سری گنیش اینمہ

پرماتما کی کرپا سے مجموعہ حقائق آگاہی منبع فیض نامتناہی دیوان فصاحت بیان بلاغت نشان مصنفہ عارف کامل عالم عامل منشی سحر بیان - شاعر شیرین زبان نازک خیال - منشی

سوہن لال

معروف بہ

دیوان حقیر

حسب فرمائش

کنور کاشی کرشن نارائن صاحب

چھاپہ سیال الو ٹنڈو لکھنؤ میں باہتمام منشی دیبی پرشاد طبع ہوا

اوم



مقدمهٔ تمهید سخن که پایهٔ عالی دارد

شکسته پر هر پرواز یا خدا مددی
ز لنگ پا به تک و تاز یا خدا مددی

چون در خود لیاقت سخن سنجی و سخنگوئی ندیدم ناگزیر امداد از او تعالی طلبیدم من هیچمدان را
چه یارا که در بحر نظم که بی پایان است دست و پایی زند و گوهر مقصود در کف آورده نام خود
در زمرهٔ شعرا نهد که کلام ناقص و ناتمام که از زبان فقیر حقیر سر زد چون افراد دری پریشان
افتاده بود و ارادهٔ انطباع او نبود الا هر چه خدا میخواهد بظهور می آید صاحبدلی را که از رؤسای
[illegible] بغریبخانه اتفاق افتاد و ذکر شعر و سخن درمیان آمد موصی الیه که رموزدان حقائق
و فصیح سحربیان بود از تحریک ایزدی میل دلش به پیشنهاد افزود استبداد و اصرار بر این
طبع از حد فرمود از آنجا که آزردن دل دوستان علی الخصوص هر که صاحبدل باشد مبنی بر جهل
است اجزای متفرقه سپرد سامی گرامی نمودم

واضح و لائح است که سخن را بچندین نام تعبیر میکنند شبد و آواز و آهیر از آنجا از مقامی که فرود آید
مقامی و جائی ندارد و حرف و صوت و صدای گوینده را شکلی و زبانی نیست خاص از برهمه

یعنی ذات بحت بخبر مولانای روم که موحد کامل هست درین معنی با من متفق هست و در
مثنوی خود میفرماید بیت

مطلق این آواز خود از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود

والظهر من الشمس که کسی خموش و ساکت بظاهر نشسته است ودلش بی صوت و صدا صدا انگیخته
انگیزد و آوازی هی خیزد پس آنرا الامکان و عدم و منزل سخن میدانند اگر از دل صاحبدل باشد
وحی والهام هست و چون از دل پریشان مهمل و ناتمام استهول یعنی گنده بین سه چشم یعنی لطیف
را دیدن نمی تواند از جهل ناشک یعنی منکر حق میماند لمنصفه

عدم را همچو آب دان به دریا به جسم آب شکلی نیست پیدا
حباب و ژاله و موجی که برخاست همان آبیست کو صورت برآراست

حق تعالی در عالم همچو باو بهمه جا پیداست هر چه متحرک بصورت عالم و آنکه ساکن ذات بحت
یعنی بر همه هست اگر پرسند که بعد فنای عالم حق بچه حالت خواهد ماند میگویم مثل علم بعد فنای
معلوم و صفای آئینه بعد زوال صورت و روشنی آفتاب بعد معدوم شدن بهیچ حال

بود واجب وجود او را فنا نیست چو واجب هر وجودش را فنا نیست

اگر پرسند که روح کرا گویند و بید مقدس میفرماید حقتعالی بی حرکت و بی خواهش مطلق بود
چون به پیکشه بصورت ادراک آمد روح و انهوت و سیدن و پرت پت و برتها و دل و جیو
نام یافت بیت

بدست خویش داراید خبر دل ز دل یک لحظه نتوان بود غافل

هستی چیست و مکت یعنی رستگاری چه رباعی

چیست هستی بودن اندر ما و من ما و من را دان سه دوی راهزن
چون من و تو محو شد از دل حقیر رستگار و مکت گردد بی سخن

رباعی

تو مدرک محسوس را هستی قرار
خویشتن را در گرفتاری مدار
عکس نور تست این عالم همه
خود فراموشی ترا دارد نزار

رباعی

این همه عالم درون تست ببین
تو برون دانستی اندر آن واین
عکس خود را غیر خود بیند استی
زان سبب با خویش در جنگ ست و کین

رباعی

تا تمام عمر خود در جستجوی حق ماستی
زو هم و وسوسه از خویشتن جدا دانی
برنگ آب که اندر سراب نیست حقیر
بر تشنه به حیرانی و پریشانی

رباعی

ای تو محبوسی میان ما و طین
تا تمام مرگ از بشنوی باشی حزین
مرگ روز عید وصل ست ای حقیر
کوز قید آزاد سازد بالیقین

رباعی

بیرون قدم نهی چو سحر از سرای تن
رهبر کجا که راه نماید سوی وطن
پیش از سحر درون سرای تن شب روان
پرسی چو مشکلی به تو گویند بی سخن
آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند
خود گم شدند و از لب او گفتگو کنند
اصلا بروز امر و نواهی بشان نیست
از کفر و دین مپرس که بد یا نکو کنند
آنانکه خود نماز ادا از وضو کنند
از آب چشم مردمک آسا وضو کنند
شب تا شد سحر حقیر چو در انتظار یار
چون صبح شد ز باد صبا گفتگو کنند

ن که در راه امر و نواهی صحیح عمل کند از صفات حمیده دلش صفای گیرد و هر چه در عالم
بینی به جا نیست عکسش در آئینه دل می بیند تفصیل او امر و نواهی در ذیل

مندرج ست نظم

شراب و بنگ و سرقه و دغا و دروغ نیز قمار
ز پنج عیب شریعت مدام شو بیزار

ترا درون طریقت چو زهر مار باشد
حذر ز زهر نهان کن ز خواهش بیزار

افضل اوامر توحید و توکل ست و طاعت — تسلیم و تحمل و قناعت — از ذکر جهر و فکر نفس ایثار و سخاوت ست و خلوت رباعی —

از خودی اول تو در انکار باش
بعد از آن خود بین و با خود یار باش

جز تو دیگر نیست در کون و مکان
خیز از خواب گران بیدار باش

بس کن بس کن حقیر بس کن
حمد حق و یاد هر نفس کن

خموشی به حقیر از هزاران سخن
نه گفتن به را از حق در گفتگوی

بسم الله الرحمن الرحیم

اول مثنوی در گریه و زاری بجناب باری

ای خدای پاک و سبحان و صمد / ای علیم و ای خبیر و ای احد

ای توئی رحمان و رب العالمین / وی توئی فرمانروا ای یوم دین

خالق ارض و سما از امر کن / وصف منظر هر چه گویم در سخن

چون بگویم حمد و مدحت انبیا / هر چه اندیشم از آن هستی جدا

گر بدی مثل تو دیگر بی زبان / گفتمی تو این چنینی آنچنان

لم یلد لم یولد آمد شان تو / ای من و صد چو من قربان تو

زان ندا سوی گشادی لب براز / تا شنیدم روی خوبت چشم باز

آسمان یک پرده دولت است / کس نداند کاندرون او چه است

ای خدای خالق ارض و سما / کن دلم را سوی تقوی رهنما

نیست از کس جز تو خوش گفتم کنون / هست دلهای همه در ابتلین

من ز جهل اصلاً ندانم نیک و بد / نور علم خود عطا کن ای صمد

اهدنا سوی صراط المستقیم / رهزنی را هم شده نفس لئیم

استعینوا الله از نفس محیل انت ربی انت لی نعم الوکیل

سر پنهان به حقیر اظهار کن سینه ام را مخزن اسرار کن

ای خدای ذوالجلال و ذوالمنن دستگیرم شو برآر از ما و من

در عجائب های این فانی سرا حیرت اندر حیرت است ارباب را

نقش کلک صنعت تو آفتاب عقل در تعبیر او در اضطراب

از چه وادی ماه را کاهش بتن در نمی آید به گفتن این سخن

بعد کاهش میکنی باز به کمال عقل را در درک او نبود مجال

در ثوابت در نجوم حیرانست عقل هیچ نتوانند که سازد راز نقل

آب از بهر خلایق بد حیات از چه حکمت ریخت اندر شش جهات

همچنین آتش که سوزنده شده کس ز سر او نه گوینده شده

بادها چون در عدم فرمان رسید اندرون چون گنبد گردون بورزید

خاک را بر آب گستردی به حکم عقل را اندر قدرت تو هم بکم

عرش را بخشیده وسعت چنان که نمی آید به حس پا پایان آن

باد خاکی را پریشان می کند آتشی را آب ویران می کند

ضد یکدیگر شدند این هر چهار باد و خاک و آب و آتش خصم وار

لیک از حکم تو در اجزای تن هر یکی را نیست جای دم زدن

پس اگر باد و خاک و آتش هر یکی حکم حق را تابع آمد بی شکی

چون قضا آید بجان گیرد تن صورت دق بنماید در بدن

چون رسد امر خدا از اتفاق میکنند عنصر بهم جنگ و نفاق

جنگشان چه بود تپ و استسقا بخار تا کند قصر بدن را زار زار

چونکه صنع او برون است از قیاس پس چه صانع را کنند حمد و سپاس

انچه گوید جمله باشد هیچ و لا / کل شیٔ هالک الا وجهه

پس خموشی به ز نطق و قیل و قال / لب به بندم در صفات ذو الجلال

لیک چون در حمد میباشم خموش / دل برنگ دیگ می آید بجوش

پس صبوری چون کنم در گفتگو / گشته ام دیوانه اندر های هوی

همچو طفل شیرخواره کوده ام / بی معانی بی محل سازد کلام

هر چه آید بر زبان پیش ابو / بی خبر از نیک و بد در گفتگو

آب و ام خوشحال میباشند ازو / همچنین حمد از من آمد بهر تو

نیست امکانم ادای شکر یار / گر دل و جان را کنم بر وی نثار

جان و دل هم داده است اخدا / شرم باشد داده را کردن فدا

فوق دست تو نباشد دست کس / دستگیرم شو ز دست خویش و بس

با خدنگ دشمن آماجم مکن / بهر دست غیر محتاجم مکن

منتها پروردگارا قادرا / در کفم ده شمع نور را هدا

تا درین ظلمت برآسایم ز نور / نحن اقرب گفت و ما بستیم دور

در مشقت چیستم و دوریم ما / در کنارم یار و مهجوریم ما

حیف تشنه خشک لب در قعر یم / در خمارم بر سرم جام و خم

مفلسی را در دست شاهی دهی / تاج سلطانی به فرق وی نهی

بوی ایمان را به معزول ستان / دار بان انفس کافر و ارمان

تشنه آیم نه از آب عدم / پر زکوثر ساغرم کن ای قدیر

رزق ما را وعده کردی از سما / من زهر در جویمش مثل گدا

ای بری ذاتت ز چون و از چرا / ای منزه در سخن در ماجرا

نیست غیر بهتان بذاتت گفتگو / غیر چون نبود به کنهت جستجو

نور حسن تو فروزان از نقاب — چشم را تاب جمالت شد حجاب
لیک بر ذات صفات آمد گواه — نیست بیرون از میان فوج شاه
ای بپا افرازنده چرخ برین — مخرج الحی تو از بطن زمین
قمر و ماه و عرش و کرسی مجرد — لعل و یاقوت و جواهر سیم و زر
کوه و صحرا باغ و بستان و بهار — از تو شد شام و سحر لیل و نهار
میوه های گونه گونه از شجر — شکر و قند و نبات از نیشکر
شیر و شهد از گاو و زنبور آوری — کیست کو زین گونه سازد داوری
قطره شد از حکم تو در یتیم — نطفه شد انسان بهم در رحم سلیم
روح حیوانی و انسانی به تن — از تو شد دنیا بسی پر مرد و زن
روح انسانی خبیث شد متهم — ز اختلاط روح حیوانی بهم
ظلمت تن شد مزید اندر فساد — نور فارق بخشش ای رب العباد
تا کند تفریق ها هر دو در جسد — عقل را نوری که ده ای رب الصمد
توبه بشکستم و پیمان صد هزار — شرمسارم شرمسارم شرمسار
من ز زعم توبه افتادم ز راه — از غلط فهمی شدم در اشتباه
قوت توبه ز رحمت کن عطا — تا نباشم شرمگین روز جزا
من چه باشم توبه من چیست هست — جز تو ستارم غفورم کیست هست
بی تو کفر و توبه هم باشد خراب — بی تو افتد از عبادت در عذاب
گر عبادت باعث جنت بدی — کی عزازیل اینچنین رسوا شدی
نور القا را به چشم ما رسان — وا رهان از اختلاف این و آن
غیر تو هر سو چو کوران دست و پا — هیچ نشناسم نشیب و پست را
من ندانم فرق اندر خضر و غول — تو بچشم بردر این نقش جهول

کثرت ظلمت چراغم کرده گم — خضر کو کز رحمت گوید که قم

خالق و رزاق سلطانم توئی — واقف افعال پنهانم توئی

نعبد ایاک مے گویم بہ تو — نستعین ہر لحظہ می جویم ز تو

پیش از دندان ز شیر مادرم — پرورش فرمودی از راه کرم

رزق بهر قوت دادی روزه شب — تا گذارم عمر در عیش و طرب

دست و پا دادی دهان و چشم و گوش — هفت اندام و حواس و عقل و هوش

این همه دادی ز الطاف عمیم — کاش ہائے صراط المستقیم

باشد انجام کار ما به خیر — انت والی در بلی لیس غیر

کفر و دین راهست در دست قران — هر کرا خواهی نمائے کامران

هر گدای خسته دل گر بادشاه — افکند الطاف و مهر و خود نگاه

کے شود کم هیچ عز و شان او — پشت خم ماند گدا از احسان او

من حقیر و خسته خوار و بیقرار — بر در تو آمدم امیدوار

رفت عمرم در گناه و خورد و خواب — وائے ماندم از تو دائم در حجاب

بے بیان ما ز حال من خبیر — زانکه نام تو علیم ست و بصیر

سائلم پیش تو اے رب البشر — حکم تو لا تنهر آمد در خبر

من نخواهم جنت و طوبی و حور — چون غلامان دائما اندر حضور

عشق صادق دار عار مسکین گدا — خشیتی آرد در دل بادشا

بوالهوس داند فغانم بے اثر — صاحبدل را کند زیر و زبر

من نوشتم نامه از خون جگر — ناظر قلبی خبیر ہر بشر

ده جواب ما بدست جبرئیل

خامشم در انتظار از قال و قیل

اهل بصیرت ازین گریه وزاری بی برکیف دل خواهند برد چون سخن افشان هست اگر
بسهو خطا مرتکب باشد چه عجب لمؤلفه

گرچه تازه باشد و در پهلوی — در کلام آدمی سهو خطاست

چشم پوشی از عوائب ای حقیر — نیکوان و هم بزرگان را روست

از امر و باللغو مروا کراما استعید الله از حاسدان و تعصب گزینان لمؤلفه

شاعر و منشی نیم ذکر تو در دل ست — وصف تو در دو قدم نظم مقفا را

بیت

سیو نسیم آنچه میگوید بمن جانان ما — نیست وصف خال او خط و صفحه دیوان

عبدالمجید فقیر حقیر مسمی دولهه رای عرف امرداس که در معقول و منقول عالم متبحر بود از عنفوان شباب ترک تاهل نموده در تلاش علم الهی و مرشد کامل بریاضت شاقه دور از عمرانات بویرانه ها و صحرا گذرانید آخر کار بمقام جمهاری صوبه اوده به بزرگواری که آفتاب سپهر عرفان بود و چار رشد از فیضان صحبتش تا بمنتهای اوّلی رسیده در تجرید بسر کرد و آخر به شاخ لاهوت آشیانه گزید هنوز مدفن یعنی جای سمادهی آن برگزیده بمقام موضع کوریالی که از لکهنو به فاصله هفت کروه ست معه خانقاه موجود ست بحالت حیات بر مسکن مولد قدیم آمد متعلقان و اکثر سکنای شهر را بچاشنی فقر رطب اللسان و شیرین کام ساخت پدر بزرگوار منشی هزاری لال صاحب که به عهدهٔ وکالت عدالت دیوانی ممتاز بود حسب هدایت به مراقبه و مکاشفه تا حیات به اهل و عیال گذرانید فقیر حقیر بر جاده بزرگان با در طریقت سپدا بود —

مثنوی در بیان خاندان

کنون گویم ز حال خاندانی — که ماند یادگار اندر جهانی

که بود از مورث اعلی من پیر | بزرگی نیک باطن نیک تدبیر
دل او نیک و نامش نیکمن بود | عزیز مصر یعنی صاحب جود
پسر میداشت بیچی لال نامی | ز باندان و سخن سنج و گرامی
ز فضلش بود و ولهٔ زادهٔ ذیجاه | بملک معرفت شه بل شهنشاه
ز طفلی نور عرفان داشت در دل | ز بطن ام عارف بود کامل
ز بس خوشحال بود اندر قناعت | منور جبه از نور ریاضت
شد از بند تاهل بسکه بیزار | بوجدان حقیقت گشت سرشار
ز خویش و اقربا می زیست آزاد | پی عزلت به صحرا بود دلشاد
شد از پیران جاهل چند سالی | دل او مسکن رنج و ملالی
معاذ الله از پیران جاهل | بصورت خضر و غول راه منزل
چو شامل بود فضل حق بحالش | نظر افتاد بر صاحب کمالش
چو خضر اندر بیابان شد ملاقی | به پیش تشنه لب همرنگ ساقی
ز سر تا پا منور همچو خورشید | دل او پاک بود از بیم و امید
گذشته از صفات آدمی زاد | ز بند چار ارکان بود آزاد
چه کردی بی بشکل آدمی بود | بصورت عبد و در باطن چو معبود
حواس خمسه را پابی زده بند | که تا رنج ناوید و رنج و در چند
ز مستقبل نه از ماضی گهی ذکر | که ذکر او معطل گشت و در فکر
چو عبد الله فنا فی الله گردید | برنگ عبد نتوان اندرو دید
چو هیزم شد فنا در شعلهٔ نار | تو ای نادان ورا هیزم مپندار
اگر هیزم شماری دست بر زن | بیاد ستار و جامه در وی افکن
انا النارش نه از لاف زبانست | سراپا نار از ذاتش عیانست

اگر گوید انا الحق اتفاقی ست ... به باطن در انا الله باقی ست

چو مس اندر هوای زر فنا شد ... ز وصف مس برون رفت و طلا شد

خس و خاری که در گلخن بود غرق ... زبان حال او گوید انا البرق

دوئی در احدیت از بدگمانی ست ... جواب رب ارنی لن ترانی ست

چو نور احدیت خود جلوه گر شد ... کلیم الله بپیش کور و کر شد

چو شمس از کنج خاور بر سما شد ... نجوم چرخ در نورش فنا شد

ز یک نظارهٔ آن صاحب دل ... شده حل عقدهٔ دشوار و مشکل

ز یک نظاره کو بود اعجاز ... دل مفلس شده گنجینهٔ راز

به بیعت دست داده دست پیر ... گرفت از خاک پایش کحل اکسیر

که دست پیر فوق دست هر کس ... ید الله فوق ایدیهم همین بس

چو از هر دست بالا دست پیر ست ... به دستش دست دادن ناگزیر ست

ز مادر و ز پدر مشفق بود پیر ... کشد خلقی به نفسش حرف تقدیر

فنا فی الشیخ شو گم شو نهان شود ... خمش شو بیخبر شو بی زبان شو

برون از چار شو بیرون شو از پیچ ... که در دل نگذرد شادی و رنج

چو جنیدی شد بسر در خدمت او ... شد از ناسوت غرق بحر لاهو

حباب آسا گره بگشود از دل ... بدریای معانی ساخت منزل

شبی حب وطن زد جوش در دل ... بلاد شهر مولد بست محمل

ز صحرا رخ سوی مالک داده کرد ... بر آسوده دلش از گرم و از سرد

وز انجا رخ بسوی خاندان ساخت ... به خویش و اقربا احباب پرداخت

ز صهبائی که در خم داشته ناکام ... بقدر ظرف هر کس ریخت در جام

هنوز اندر دیار ما زان می صاف ... سرودی هست باقی اندر اطراف

پس از چندی ز شهر خویشتن باز — چو بوی گل نمود آهنگ پرواز
بشهر لکهنو تا چند پرداخت — بزیر نخل عریان بستر انداخت
در آنجا هم چو در خلوت خلل دید — ز شهر آباد و ویرانی پسندید
ز شهر لکهنو بر هفت فرسنج — به ویرانی نهان شد صورت گنج
چو گنجینه نهان شد در تک غار — ز گلزار جهان شد یکسره بیزار
مریدان جانشین یک روضه ساخت — برنگ باغ رضوانش بپرداخت
درون روضه جای خوابگاهش — مزار آن برنگ روضه [illegible]
هر آن کو رفت از صدق ارادت — درون روضه‌اش بهر زیارت
رسید اندر حریم روضه او — بگوشش صاف دل آواز یاهو
ز نسلش یادگاری بود فرزند — سخن سنج و سخن فهم و خردمند
به بیعت دست در دست پدر داد — به مرد فقر کامل گشت و استاد
هزاری لال نامش بود مشهور — دلش از گنج معنی بود معمور
مرا بودست والد مهربانی — سرم [illegible] افعال او شد [illegible]
سرور اندر دلم از جام پیرست — کلاه و شجره از شیخ کبیرست
جهان تاریک وان همچون شب تار — نه تاری کی رسد در چشم بیدار
برآید گر ز مشرق آفتابی — نماند ظلمت شب نی حجابی
ز نور شمس هر شی میتوان دید — ولی ز اشیا نباید دید خورشید
شب دیجور نبود روز بی نور — گر افروزی هزاران شمع کافور
چراغ و شمع چه بود پیر تو عقل — شب دیجور روشن [illegible] نقل
دلیل عقل باشد رهزن و غول — نگنجد از بحث در معقول و منقول
چه معقول منقولست معزول — نه علت اندرو گنجد نه معلول

گدا از داغ دل کن ای دلاور — بر آید تا ز مشرق شاه خاور

نماند ظلمت شب های شبتار — همه شی لا شود الا رخ یار

گریز از لا و در الا مکان کن — کشا عین یقین ترک گمان کن

همه کون و مکان شد کاکل یار — فتاده پردهٔ حائل به رخسار

همانا موی شکل سحاب است — رخ خورشید از وی در حجاب است

چو کاکل از رخش یکسو کناره — جمال یار گردد آشکارا

ز چشم سر درین شهر مجازی — نه بیند هیچ جز میدان لهوبازی

بسی چشم بصیرت را ز دل نور — از و چشم مجازی ماند مهجور

بلی کو را که بصیرت یافت انوار — درون خویش بیند جلوهٔ یار

الا زین راز تا غافل بمانی — ز شمس و ضحیها حرفی ندانی

بجنبد نفس از سوی بسوی — برنگ موجها در آب جوی

چو لیکن موج از دست نسیم است — نسیم معنوی نفس لئیم است

چو ساکن شد هوا در آب دریا — نه خیزد موج ماند آب یکجا

بود در توحید دیدی رنگ تکثیر — به هفتاد و دو ملت جنگ و تکفیر

بود ابدان عالم موج توحید — هزاران حوض و واحد قرص خورشید

درون حوض گر خواهی به تدبیر — بگیرم قرص خور را بهر تسخیر

چو عکس ماه اندر آب بودست — ز ماه اصل سایه رو نمودست

بود وهم و جنون سایه گرفتن — به اوج آسمان بین ماه روشن

چو کرد خشک آب از حوض دریا — نه عکس مه نماید نی اثر پا

خوشا کز نور عشقش دل فروزد — متاع ما سوی الله پاک سوزد

چراغ از نور حسن یار بر کرد — نه بیند غیر او هر جا نظر کرد

به هر موجی ببیند جوش دریا / ز دوزه سوی خود دارد تماشا
شود از نافهٔ خود مست آهو / به بوسه او کند هر سو تکاپو
بجوید مشک را از خویش بیرون / دود صحرا به صحرا همچو مجنون
نوائے گم کرده ره در خویش بوکن / درون نافهٔ دل جستجو کن
ولے هر کس که در احوال دنیا / فرامش کرد از دل عشق مولی
چو طفل خورد ساله بے تمیز ست / که از دل خدا دنیا عزیز ست
چو خواهد طفل را مادر به حیله / جدا از آغوش خود سازد عقیله
دهد صد مهرهای رنگے برنگے / که تا بازد به مهره هائے رنگی
ز آغوشش گذارد بر زمین زود / به پیش مهرها را کرد موجود
نهد بر مهرها دل طفل نادان / ز مادر دور اندر لهو شادان
چو طفلان در ره بازی فتادند / ز شفقت مادر خود دور ماندند
مگر طفلی که باشد عاشق او / نمی سازد بسوے مهرها رو
دگر یا در نشاند بر زمینش / بغلطد بر زمین چین بر جبینش
بریزد اشک در گریه چو جوئے / بشور و ناله اندر هائے هوئے
طپانچه میخورد بر روی چون دف / گذارد دامن مادر نه از کف
شود ناچار در آغوش گیرد / به کار خود تامل می پذیرد
ولے کو شد به یاد یار خود مست / کجا یکدم گذارد دامن از دست
نه از دنیا نه از دینش خیالے / دلش شد محو حسن لایزالے
ز اوصاف بشر افتاد بیرون / انا لیلی بگوید همچو مجنون
گهی خنده گهے گریه بجائے / نه راحت در وصل او نے ملالی
بیا ساقی زخم در ساغرم ریز / رحیقی که هلالی دارد آمیز

برار آسایم ز بیداری دمی چند — که بیداری مرا در وحشت افگند

مثنوی گل‌افشانی مدح بر فرق ظل سبحانی

ملکه معظمه قیصر هند

خدا را شد به کلکم ده زبانی — زبان خوش بیان گوهر فشانی

ز سلک گوهرش سازم حمائل — پی تذکرهٔ نیکو خصائل

شهنشاه معظم قیصر هند — خدیو هفت کشور داور هند

گرامی گوهر والا نژادی — همایون پیکر فرخ نهادی

که گردون و کشور یا ظل الٰهی — شهنشاهی ز ذاتش در مباهی

ز گنج و لشکر و اقبال و دیهیم — ابد از دست خویشش کرد تسلیم

به دورش خلق در هر رنگ آزاد — شکسته چوب عدلش دست بیداد

مگر نالد لبی الا لب سبوئی — نه در مستی کسی جز ساغر می

نروید غنچهٔ دل تنگ بر شاخ — دگر روید چو گل خندان و گستاخ

شود از فیض او در کشت امید — به رنگ نخل خرما بارور بید

کریم النفس با دل داد گستر — سخن رس صاحب دل بنده پرور

نوازش در سیاست سیر شکر — کند در دهنا را پا به زنجیر

اگر پای ز خاری گشت افگار — سپردندش به گلخن چار ناچار

چو گل بر گریهٔ بلبل بخندید — سیاست جامهٔ هستیش بدرید

چو جم در بزم و اندر رزم بهرام — گهی در دست ساغر گاه صمصام

غلط گفتم چه بهرام و چه خورشید   بلرزد از نهیبش جسم خورشید
چو در تهدید باشد حکم فرما   شکافد باد و افلاک ابر آسا
هزبر سهمگین را در ستیزه   براندازد به خاک از نوک نیزه
ز بدمستی اگر بر کله فیل   ز میدانش گریزد خسته صد میل
به هیجا صاعقه ریزد زره و چین   تفنگش شعله رجم شیاطین
خدنگش مار پیچان روز میدان   نهنگ جان ستان تیغ شرافشان
چو اندازد کمند از راه تو پیچ   به بندد گردن و بازوی مریخ
ز صمصامش ز بازیگاه جولان   سر اعدا چو گو غلطد به میدان
خیال ار بگذرد در دل پی رزم   ظفر سازد به استقبال او عزم
به هر جا خیمه زد سلطان ذیجاه   رسیده نصرتش من جانب الله
صف گردان جنگی روز جنگی   هجوم گرگ با پیشش پلنگی
بدین عظمت بدین حشمت بدین موج   بدین رفعت بدین صولت بدین اوج
چو موری را گذر آمد به پیشش   نوازد چون سلیمان ابر ویشا
به نفی جهل و کسب دانش و داد   بشهر و ده بده اسکول بکشاد
چو چشم خلق بود از جهل معذور   ز نور علم دادش سرمه نور
ز صرف گنج و زر دارالشفا ساخت   جهانی را ز مهر و لطف بنواخت
غریبان و یتیمان را به تعلیم   مکان داد و وظایف کرد تقسیم
تن رنجور را دارالشفائی   دل رنجور را کالج دوائی
هزاران پخته پل بر شاهره بست   ز بهر حفظ مسافر در و پیست
پی خویش در پوسط آهن بست آئین   که کس نشنید از شاهان پیشین
ز منت قاصد و سعی در منزل   مراد دل شود از تار حاصل

فزوده از ریلوی کار تجارت ‌ ‌ نه خوف رهزنان نی بیم غارت
روان در عهد او چیلی گرانی ‌ ‌ که نبود در خبر گه اختلافی
بکف دارد عنان نفس بکیش ‌ ‌ ز حد شرع نه نهد یک قدم بیش
بعزت پرده گوار پیشه دایم ‌ ‌ به عفت برتر از بلقیس و مریم
پرستاران اندر حق پرستی ‌ ‌ بلندی را شمارد عین پستی
بحق بیدار دل اندر ره تقوی ‌ ‌ به مخلوق احتیاطش هست یکی
ز عجلت بهر کاری نیک در جوده ‌ ‌ نه خوف اندر دلش الا معبود
ز قهر و مهر و جود رسمت کیششی ‌ ‌ کسی چینی ندیده برخیش
چنین او همچنان مهر انور ‌ ‌ همایون از هما جی معنبر
شجاعت حکمت و عفت عدالت ‌ ‌ ریاست حشمت و شوکت سیاست
سعادت فرخی خوبی نکوئی ‌ ‌ سخاوت مهر و رحمت راست گوئی
تنش مجموعه حسن خصائل ‌ ‌ دلش گنجینه علم و فضائل
مجسم قدرت حق پیکر او ‌ ‌ بود کالشمس و البدر افسر او
عنانش ابلق ایام در دست ‌ ‌ بدین شوکت دل مورش نه بشکست
به بحر و بر کشیده خوان الوان ‌ ‌ صلای عام داده بهر مهمان
چه هندی و چه رومی و چه شامی ‌ ‌ ز خوانش سیر با صد شادکامی
ز فیض مهر او گنجشک از ناز ‌ ‌ بگیرد رزق از منقار شهباز
تن آسانی سپرده در کفش جهد ‌ ‌ به دلداری عالم بسته صد عهد
رعیت شادمان و شهر آباد ‌ ‌ جهان از بند رنج و فکر آزاد
رواج همتش پایان نه بیند ‌ ‌ اگر اندیشه بر صدر و نشیند
[illegible] از حکم روانش ‌ ‌ گذشته بر رفعت بار کاروانش

به فر خسروی اندر شبانی ... جهانبانی ز روی مهربانی

همه تن راستی و راست گفتار ... دماغ و دل تهی از کبر و پندار

ز خودبینی و بدبینی ست عارش ... نه اندر ذات نه اندر تبارش

نه وقتی در تنعم داد از دست ... گهی اندر گشاد و گاه در بست

هشیار و زست با این بی نیازی ... چو بیچارگان در چاره سازی

گشادن بستن و بستن شکستن ... به بستنش داد حق پر و جهاستن

سر بیداد از گزرش شکسته ... ظفر را پیش چشم او نشسته

سیاست با عدالت جمع در او ... جهان انگشتری هم قبضه در دهر

دگر شاهان که بودند پیش ازین ... به پیشینه شاهان و شاهم ورو هم دوربینا

به هر در رسم طریق شان دگر بود ... به اخبار شهان دیگر هست موجود

به هر قومی ست رهگی قید و بربند ... چو روی مهر او بر جمله فرزند

تعصب نیست اندر مذهب و کیش ... نه روی معدلت اندر کم و بیش

جهان یکسر به عهد اوست آزاد ... تعصب را بکند از بیخ و بنیاد

ز فرش زره گردد مس را افزون ... ز فیضش خوب چون نابد نه خاره

پی سازد منع دریا را ز رفتن ... شود امواج از شمشیر آهن

شنود شد شیر گرگ از عدل سلطان ... ز بیشان بر دو پیش بیابان

نباشد تا پریشان خاطر جمع ... به بزم او نه خیزد دود از شمع

به ذکر حلم او اندر زمانه ... به افواه عوام ست این فسانه

که روزی آن شه فرخنده فرجام ... برآمد از سر ایوان به سر شام

چو خور بنشسته در برج عماری ... به سیر باغ چون باد بهاری

پسی روغالی ناگه ز بیداد ... تفنگ خود به فرق شاه سر داد

شهنشه را چو حافظ بود یزدان — نه آسیبی رسید از دست انسان
مگر قتلش ز نادانش سبب مدعا با — شده از های و هو هنگامه برپا
بسر هنگام خود فرمود سلطان — که وقت چاشت آرندش به دیوان
که آزاری نه رسد بر جان مسکین — نه کس سازد ستیزه از ره کین
نه بسپارند در زندان و بندش — که نه پسندیده ام در دل گزندش
به شب از آب و نانش سیر دارند — سپاهی نیک خو بر وی گمارند
دمی صبحی که بر تخت زبرجد — ز کنج شب شه خاور برآمد
برآمد قیصر هند از شبستان — به تخت معدلت بنشست خندان
اشارت شد به دستور نکوکار — پی احضار آن مرد ستمگار
به دیوان آمده چون بید لرزان — پشیمان و خجل خاطر پریشان
شهنشه گفت کای بدبخت نادان — چه بد دیدی که گشتی دشمن جان
غرض زین از کار باندر دلت چیست — چه اندیشیدهٔ انباز تو کیست
که زد سنگ جفا بر شاعر تو — که خار و خس نهد بر بستر تو
که بشکستم دلت در کشور من — که شد در راه مقصود تو رهزن
نمک در جام صهبایت که انداخت — که نرد مهر و الفت با تو کج باخت
به زخم دل نمکدانی که افشاند — که از بالا ترا بر خاک بنشاند
که نشتر بر رگ عیش تو بر زد — خطائی از که در کار تو سر زد
ترا شوقی که بر جانت آسیب — اگر اندر راستبازی میکند ریب
مراد تست چیست مقصود تو چون ست — وگر اندر سرت جوش جنون ست
چه در دل آرزو داری چه خواهی — به بخشیم گر چه باشد از مناهی
مرا مشفق به حال خویش پندار — مشو بدظن که یابی از من آزار

چو دید اندر بدی از شه نکوئی	نبودش چاره جز راست گوئی
بزاری خواست تیغ و طشت و آنگاه	سر خود تا نهم اندر طشت شاه
ز دست خود کشد گر شاه ذیشان	بود خرم چو جشن عید قربان
وگر نه پادشه چون دست بر دل	چکاند آب خنجر در حلق بسمل
که بخشیدم گناه تو مبین بیش	نگه با من ز درد سینه ریش
گشاده لب بعجز و انکساری	نگاهش بر زمین از شرمساری
که ده سالست کاندر کالج عام	به درس علم کردم صبح تا شام
حرامم بود خواب و خور شبا روز	گواه حال ما شمع شب افروز
ربودم گو به تعلیم و تعلم	ز همجنسان به املا و تکلم
زبون گشتند چون در بحث و تقریر	به ذلت دادنم کردند تدبیر
گروهی با مدرس ساز کردند	به غمازی دروغ آغاز کردند
به روز امتحان در هر سوالی	ز کلکم گشت اظهار کمالی
حسد اندر دل شان آتش افروخت	تعصب پردهٔ انصاف شان سوخت
ز دست ممتحن برخاست بیداد	چو نالیدم کسی نشنید فریاد
غریبم با غریبان این سلوک است	که عالم جمله بر دین ملوک است
اثر گیرد ز خوی شه دل خلق	ز رنگ سرخ رنگین میشود دلق
بمرگ خود شدم با شه بد اندیش	بجان خویش باشد قهر درویش
چو سلطان گوش کرد این گفتگوئی	تسلی داد و افزود آبروئی
چو کشف راز کرد از حسن تحقیق	به شه شد گفتهٔ بیچاره تصدیق
به بخشید و ز رحمت منصبی داد	گره از رشتهٔ مقصود بکشاد
بجا از مهر شاهی در کفش داد	ز بند رنج و فکرش کرد آزاد

تحمل این قدر باد شمن جهان | سخن ختم هست اندر عظم سلطان
تعالی الله شان قیصر هند | بماند ظل او به کشور هند
غروب شمس در اقلیم او نیست | سعید و نحس در تنجیم او نیست
کدام اختر که در تنظیم او هست | کجا سرکش که در تعظیم او هست
چو شد پیل فلک سرکش به تعزیر | به بست از کهکشان پایش به زنجیر
ز تحریر قلم مدحت برون است | ز تقریر زبان وصفت فزون است
چو بود قطع این ره از تگ و دو | حقیرا اندر دعا رطب اللسان شو
بزی اندر جهان با حکم اسے | بعمر جاودان در شاد مانے
بماند تا جهان باشی جهاندار | سر بدخواه جا هست بر سر دار
بیا ساقی زر دی مهر الطاف | به پیرا اندر ایاغم باده صاف
کنم در کیف او خود را فراموش | درون نیش یابم لذت نوش

فی حمد باری وگریه زاری

هو الحی و قیوم پاک و دایم | جهان در هستی او هست قایم
ز ذره تا به خورشید آنچه بود است | ز نور هستی او تار و پود است
بعبرت بین درین مشت غباری | طراز صنع کلک کردگاری
کشند بهر تماشا اندر کنج ارحام | نقوش سنبل و ریحان و بادام
چو از لا هو به خیزد جنبش هو | عدم در عرصهٔ هستی زند کو
ز نیرنگی هزاران رنگ بنمود | بری از رنگ و در هر رنگ موجود
ز هر دانه بر آرد شاخ و برگے | گهی بار و بهر شاخے تگرگے
رواق ازرق از کلک تو حرفی | زمین فرشے بسطح آب زرفے

به هر سنگی ز نور او شراری | به هر برگی ز بستانش بهاری
نه ذات حق عرض باشد نه جوهر | ز جوهر وز عرض برگو نه برتر
اگر خاک و گر آبی و گر باد | ز حکمش گر کند بیداد گر داد
چو منشور خدا آمد سوی باد | وبای جان گزا شد باد بر عاد
به قبطی آب رود نیل شد خون | نه از خود شد ولی از حکم بیچون
چو قارون شد فرو اندر ته خاک | ز فرمان خداوند ایزد پاک
به رنگ مادران تابوت موسی | در آغوش حفاظت داشت دریا
به یونس بین که او ز بطن ماهی | برآمد زنده از فضل الهی
ز دست خاک و باد آتش چه خیزد | نجنبد ذره‌ای بی اذن ایزد
ندارد نطق در خود چشم بینا | بعبارت راز با لب نیست گویا
چو با دیده بگوید حسب حالی | همه وهم و گمان است و خیالی
غرور عقل و دانش غول راهی | چه غولی که افکند در تیره چاهی
چه صوم و زهد و پرتقوی چه نازست | عنان دل بدست بی نیازست
به صوفی میسپارد کار خمار | ببندد گردن زاهد به زنار
بود شیخ از حریم کعبه بیزار | بپای بت به دیر افتد نگونسار
عفیفه آید از خلوت به بازار | بیاد حق بگرید روسپی زار
چه سر تابد عنان دل به رفتار | شود رهزن مسافر دوست ناچار
بپوید خضر چون غول صحرا | دل اعدا بجوشد در مدارا
دهد در دل چو نور حسن تدبیر | شود شیر ژیان صید آهوی پیر
چه بخشد مرغ را نیرو به تعجیل | نگردد پیل جان بر از ابابیل
نگو این نقش زشت آن نقش نیکوست | طراز کلک صنع قدرت اوست

بهر بخشد قوت از نان در دل و جان
بگیرد جان گهی از خوردن نان

شراب نار را سازد گلستان
کند صحن چمن را حبس و زندان

شب ماتم کند چون صبح عیدی
به ما آید همی پر آرد صد امیدی

چو باد و خاک و آتش آب سردی
مدار زندگی شد فرد فردی

بهر کس نعمت داد از جود جواد
گران نرخش بکرد از رحمت و داد

ز شهد و شیر و شکر سبزه تر
گل و ریحان مشک و عود و عنبر

ز اثمار و ز اشجار و ز انهار
برای عیش ما همه کرد طیار

در رحمت بروی بنده بکشاد
پی یک درد صد درمان فرستاد

ز بهر هر شکر ایزد گر سر آید
یکی از صد هزاران بر نیاید

ولی بنده بحکم نفس بدکیش
ز سلطان ماند باغی و بداندیش

به بند نفس چشمش از فزونی
نماید در نظر نیکو زبونی

پدر مادر ز افسون خداوند
به بندد دل بعشق و مهر فرزند

ز طفل غیر طفل خود عزیز است
اگرچه زشت رو کم تمیز است

نباشد زشت زشت و نیک نیکو
بود از بهر تو دل فضل هر دو

بسبیل تمثیل

شنیدستم که اندر عهد پیشین
دبستان بود در کنعان خوش آیین

به پیشش جمله طفلان خوش الحان
همی خواندند با هم شاد و خندان

ظفر نامی بکنعان بود پیرک
پسر بودش سیه رو همچو قیرک

چو زنگی سیه فرزند بودش
دل اندر مهر او خرسند بودش

چو شد ده ساله آن فرزند دلبند
سپردش بهر تعلیمی به آخوند

دران مکتب ز طفلان یکی اندام / همی طفلی ظفر بوده سیه فام

به طفلان دبستان زشت رو بود / میان شعله رویان صورت دود

پس از خواندن چو فرصت دست افتاد / همه بازی کنان بودند دلشاد

سوی خانه غزل خوان عاشقانه / گهی در ملعب و گاهی چنانه

ظفر روزی پی دیدار فرزند / سوی مکتب روان شد شاد و خرسند

چو دیدش در میان راه یعقوب / به پیشش داد سیبی تازه مرغوب

بگفتا ای ظفر سیبم نگه دار / به طفلی کش نشان گویم بسیار

به طفلی ده که از جمله حسین است / نگار و نازنین و مه جبین است

غرض یعقوب از یوسف بدل بود / ولی مهر لب اسرار نگشود

ظفر در مکتب آمد دید تلقین / به طفل خویش داد آن سیب شیرین

دگر روز از ظفر پرسید یعقوب / که سیب تازه و شیرین و مرغوب

بدست یوسف ما چون ندادی / چرا بر دست طفل خود نهادی

به پاسخ گفت آن مرد ستمگر / که ای صالح نبی فرخنده اختر

نگفتی آنچه در دل بود اسرار / نکردی نام یوسف بر من اظهار

به طفلی کان حسین تر بود آنجا / بدو سیبی سپردم بی محابا

ز طفلم طفل دیگر مه جبین نیست / غیور و شکرین و نازنین نیست

حکایت ختم شد در چشم مجنون / ز لیلی کس ندارد حسن افزون

بیا از حق طلب کن نور ادراک / نهال از عجز پیش آید به خاک

چو نه تابد ز سعی خویش منزل / مکن فریاد و زاری از ته دل

عیان نبود چو در برگ حنا رنگ / برون رنگ آید از سائیدن سنگ

به سنگ آستانش جبهه سائی / دل بشکستگان را مومیائی

[illegible] گرگی از تکاپوی — به درگاه خدای جان پناهی

[illegible] او را سر هوای [illegible] — قدیم و دایم و جواد و غفار

[illegible] از کرد دنیا — گر از افسون به بندد چشم بینا

جهان زین غول شیطان عجبگاه — به شکل غم بر نشیند سر راه

بر آنکه با خدا اندر طریقت — فریبد با هزاران مکر و حیلت

به الفنا ابلیس از مکر و حیله — نماید در نظر [illegible]

عجوزی را دو ابلیس عیان — عجوزی [illegible] ساحره [illegible]

ز رنگ غازه محتال دلال — نماید [illegible] مکر و [illegible]

عجوزی ساحر [illegible] ساحره [illegible] — ز زلف [illegible] با [illegible] بست [illegible]

ز افسون چون دلم زیر و زبر کرد — به عشق [illegible] از غم شد [illegible] زرد

خداوند از شان کبریایی — نه بندد مکر دنیا [illegible] رهایی

جوانی با غم در عشق و مستی — به کبر و ناز و لهو و خود پرستی

چو به هر نفس با من در کمین است — به خوف [illegible] آتشین است

چو شد اندر کف [illegible] دو دانه — بهر خانه که [illegible] بنشاند

بصد افسون فریبد چون [illegible] — نگه رهزن نگه بر شکل [illegible]

مرا از بند نفس [illegible] — کنم بر آستان [illegible]

ره [illegible] خویش [illegible] — ز رحمت [illegible] گشایی

به من [illegible] سوی [illegible] — [illegible] در گذر کن

[illegible] از حرف [illegible] سوی — [illegible] آبرو [illegible]

از آن آلوده [illegible] — [illegible]

[illegible] که [illegible] اصلاح — به چشم [illegible] راه اصلاح

کنون از کرده خود شرمسارم — بدرگه آمدم امیدوارم

بدرگاه جناب مستطابت — [illegible]

بفریاد آمدم شرمنده و خوار — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بیا ساقی بده جامی شرابی — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اظهار عجز و انکسار بدرگاه غفار

[illegible] — [illegible]

[illegible] دستگاهی — اگر لطفت نباشد [illegible]

اگر نی را نباشد یار دمساز — نخیزد از لب نی گاه آواز

نه مطرب گر زند مضراب بر تار — ننازد ساز خود اظهار اسرار

اگر چه تیر را پیوست و سوفار — کند پرواز از دست کماندار

تو هر جائی و از چشمم نهانی — ز من ارنی و از تو لن ترانی

بده چشمی که نور جلوه بیند — ز هجران و غمش یکسو نشیند

بده عشقی که آتش بر فروزد — متاعی ماسوی را پاک سوزد

ضمیرم را بده پروانه لاهوت — زبال و پر نپرم گرد ناسوت

ز نور احدیت پر کن چراغم — مئے توحید ریز اندر ایاغم

رحیقی مشکبوئے کان طهور ست — همه سرمایه سور و سرور ست

لبالب ساغرم کن تا خطا جور — که آسایم ز جور و فتنهٔ دور

زبانم را ز حرف بیهده دار — لبم را جوش استغفار بسیار

رها از بند فکر آن و این کن — برون از دل خیال کفر و دین کن

ز نور جلوه شمعے در دل افروز — که گردد ظلمت شب صبح نوروز

به قندیل دلم پر کن چراغے — به غنچه کن شگفته سبز باغے

ز انوار جمال خویش ده نور — که در هر سنگ بینم شعلهٔ طور

چو وحدت اندر دل پرتو انداخت — اگر سنگ ست دل چون موم بگداخت

نه کس دشمن نماند نه کسی دوست — تو تو گم وحدت اندر با او ست

بده از ملت و مذهب رهائی — خودی را گم کنم اندر خدائی

ز تسبیح و ز تهلیل و ز تکبیر — بیارا مدد کم از حسن تدبیر

مرض از من به اصرار و تقاضا — ز علت پاک کن چشم و دل ما

بده آسان دوا ز رنجوری تن — ز دست هر طبیب صاحب فن

بود بیمار دل سخت مشکل — طبیب اندر علاجش پای در گل

طبیب دل نباشد جز خدایی — طبیب حاذق و مشکل‌کشایی

حقیر اندر جناب کبریایی — علاج دل طلب بهر شفایی

قرارم بخش با جمعیت دل — مشو بیزار از غوغای سایل

بیا ساقی صبوحی ده سحر شد
طلوع مهر شد پنهان قمر شد
گران ست از خمار شب سر ما
می صافی بده در ساغر ما

در بیان حالات حیات دنیا

بیا ای بلبل بستان لاهوت — بیفشان بال و پر از گرد ناسوت

به نخل بی‌ثمر در آشیانه — چه بینالی ز بهر آب و دانه

نهان در شاخ پیچیده‌ست ماری — که سازد چون شود بلبل را شکاری

ز همت بازوی پرواز بگشا — بپرا اوج شاخی نخل طوبی

که طوبی بی‌طلب بخشد غذایی — اگر گنجشک باشد یا همایی

ورین بستانسرای کهنه آباد — ندیدم مرغکی خالی ز فریاد

اگر گل هست یا مرغ خوش‌الحان — ز درد زخم دل با شور و افغان

که تا گل مانده غنچه تنگ دل ماند — چو واشد صد نمکدان بر وی افشاند

ثمر تا خام ماند تلخ کام ست — چو گردد پخته از غم زرد و خام ست

بلرزد برگ برگ هر درختی — به هر شاخی ز بیم باد سختی

نشیمن نیست ماهی را بدریا — بدام اندر کشندش بی‌محابا

چو چندی دانه گنجشک از زمینی — ربودش گربه بر جست از کمینی
هزاران کرم را از بام و دیوار — کشد گنجشک صید خود به منقار
کشد طاوس در حلقوم مار است — کشد صیاد او را هم شکار است
زند با سنگ بر پا آدمیزاد — سر او آدمی کوبد به بیداد
بهم هر آدمی زاده بخشم — غبار از یک دگر دارد به چشم
ز آدم زاد دل بر کنید و دام — فریب هر که را از بازی ایام
ز نخلستان که [illegible] — [illegible]
شده دنیا جای عیش و کامرانی — ولی در وی ز غفلت زندگانی
شنو ای طفل که [illegible] توان برد — هزاران [illegible]
[illegible] — [illegible]
سیاوش مرد اندر نوجوانی — [illegible]
شود نادان ز غفلت [illegible] — [illegible]
خدا داند از حال آدمیزاد — [illegible]
به طفلی نیست قدرت بر کاری — [illegible]
نبیند دست و پاسی در خویش — [illegible]
بلرزد در هوای گرم و سردی — نیاید کس بر او گر [illegible]
جوان شد کرد اندیشه تلبیس — [illegible] گرفته دست ابلیس
الست انداو رفت اندر جوانی — گران شد سر ز جام ارغوانی
نه یاد مرگ و نه یاد خداوند — نه گوشش به حدیث واعظ و پند
رباب و بربط و چنگ و دف و نی — گهی [illegible] ساغر می
گهی با عروسی دست بر دوش — گهی دیگر عروسی را در آغوش

به امر دگاه اندر گوشه‌ای چول — که از فعلش بخواند ابلیس لاحول

جوانی رفته او پیری رو نموده — متاع عیشش از دستش ربوده

سر موش سفید از برف پیری — ز بهر دستی بجوید دستگیری

سرش جنبد ز ضعف و ناتوانی — بحسرت میکند یاد جوانی

ز دل تاب و توانائی برون شد — خرد رخصت بسر هوشش جنون شد

شده اندر دو دستش بار رعشه لرزه — شده همچو غزالان شیر شرزه

چو عمرش را اجل آمد وقت میعاد — زره بر بند بندش دست بیداد

به پیرمردی که شد جان از تن پیر — بچنگ شیر نر که افتد به نخچیر

[illegible] — زبان کوتاه توان اظهار او کرد

نه تعویذی نه افسانه سازد افسون — نه صد قسم گهر نی صد گنج قارون

نه قربانی گشاید عقده از کار — طبیب بر بستر اندر نزع بیمار

نه دست کس که اندر آه و زاری — کند در نزع باوی دستیاری

طبیبان دست بالا نیز شستند — حکیمان از شفا گشتند مایوس

به بیزاری و صدا زده غمگین — بنالید مادرش بر گرد بالین

زندگه دست ما پیر گه به سینه — حیا بگذشت آئین و قرینه

زن او سر زند بر سنگ از غم — پریشان کرد موی سر به ماتم

همه بازار شد از شور و غوغا — چو حزن خانه محشر گشت بر پا

شده پیدا اقربا و احباب خانه — پسر دختر همه خویش و یگانه

بزرگ و خورد اندر آه و زاری — به خاک آلوده سر در بیقراری

ز جان کندن [illegible] نیست — علاجش ناله و زاری و زر نیست

ازین پس بر طریق رسم و آئین — شدند آماده در تجهیز و تکفین

تن مرده به خاک اندر سپردند / بدین حالت هزاران زنده مردند
فشار قبر بیند در تنگ غار / ببیند صد هزاران کژدم و مار
نکیر از وی چو پرسد در جوابی / بگرید زار از روز حسابی
بدین صورت بماند اندر لحد مرد / چو روز حشر آمد گریه سر کرد
بدست چپ رسیده نامهٔ او / حساب از وی طلب کردند چو چه
نه بیند کس شفیع و غمگساری / به پابوسی بخیزد از هزاری
فتد اندر جهنم آن ستم کیش / بصد اندوه خواری با دل ریش
عوام الناس را صورت همین ست / نه در دل خوف حق نی بوی دین ست

ذکر مردمان قسم دوم

دگر آنانکه غافل در شباب اند / بچنگ و بربط و جام شراب اند
به پیری در پناه حق گریزند / بصد توبه سرشک از چشم ریزند
چو ابریقی رسن بسته به چاهی / فگنده تشنه لب در شاهراهی
نگهدارد رسن آن غیرت ماه / برآرد آب و ابریق از تنگ چاه
دگر گردد رها از دست توفیق / نه آب آید برون از چه نه ابریق
به غفلت گر گذشت عهد جوانی / به پیری کوششی کن تا توانی
به پیش حق بنال از عجز و زاری / رسد از غیب دست دستیاری
ورا از دست حق دستی دگر نیست / ملک دیو و پری جن و بشر نیست
یدالله فوق ایدیهم شنیدی / بسوی خلق از حق چون رمیدی
ز صدق دل اگر نالد به زاری / بجوش آید محیط فضل باری
نه بیند سوی فعل نیک و زشتی / دهد جا از کرم اندر بهشتی

ذکر مردان قسم سوم

بسا مردان که از عهد شبابی
ز خوف مرگ و حق در پیچ و تابی

بجز ذکر خدا یاد دگر نیست
ز تحسین و ز دشنامش خبر نیست

غریق دجلهٔ نور جلیلی
بری از حجت و بحث و دلیلی

به چشم شان کسی شی نیست دیگر
به توحید احدی گم گشته یکسر

نه از کس خوف شان از کس امیدی
بر ایشان روز مرگ صبح عیدی

ز عزرائیل آزاری نچندان
چو گربه بچه را گیرد به دندان

خبر جنت و هر دل نه بحوری
نه روحم اندر بهشتی دید نوری

چه استقبال او حوران جنت
به پیشانی نهاده بهر خدمت

بشیر آید فرشته از خداوند
نگوید از وعید حق سخن چند

سخن شد بس دو راز اکنون خمش باش
بمومن راز کفر خود مکن فاش

به جزوی عقل مومن باز دارد
شکسته پر چه پرواز دارد

ره دور و دراز و پا شکسته
دل خود را امید و بیم بسته

امید و بیم اندر احدیت نیست
پی نا اهل حکم تربیت نیست

ز جزوی عقل نبود کار آسان
طبیب نیم باشد خطرهٔ جان

حدیث حق مگیر در گوش نادان
دبستان را شمارد طفل زندان

ز عشق و عاشق و معشوق بگذر
تو خود معشوق بودستی و دلبر

دل تو نرد با اغیار بازد
فسون دل ترا مجبور سازد

چو جزوی عقل با دل گشت یکرو
ترا در جستجو آرد بهر سو

ز دل وز عقل این فتنه قدرست
ز دل وز عقل بر عشق دو دست

زخود این عقل و دل را ساز بیرون | انا لیلی بگو همرنگ مجنون

خمش این عقل و دل کن فراموش
بچشم سر و بخود بین باش خاموش
چه خوش گفتست جامی اندرین باب
تفکر کن ز فکر این راز دریاب
یکی بین و یکی دان و یکی گوی
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

گفتار در بیان عادت نیکوان و بدان

بیا ای خامه گر داری زبانی | ز نیکان و ز بدان گو داستانی
که تا گیرد از و عبرت دل عام | ز عبرت در ره نیکو زند گام
نکوئی جادهٔ خلد برین ست | نکوئی رهنما راه یقین ست
یقین پرده کشاید از رخ راز | یقین شهپر بود از بهر پرواز
به بد احسان نمودن ظلم بر خویش | دلیری یابد از احسان بد اندیش
چو ماری را کنی سیراب از شیر | نسازد در گزیدن هیچ تقصیر
چو گرگی را به نعمت بر نوازی | کند بر گوسفندت ترکتازی
چو زاغی را دهی قند و شکر را | پلید او را بود از قند خوشتر
دم سگ اندرون نی چهال | نگردد راست گر ماند دو صد سال
سرشت بد نکوئی کی پذیرد | اثر از پرتو نیکان نگیرد
ز عنبر کی پذیرد سیر خوشبو | سگ از زمزم نگردد پاک و نیکو
کسی کو بد سگالد با خدا دوست | خدا از قهر او را بر درد پوست

ز خواجه هر کرا باطن پلید است — لعین است و لعین است و لعین است

حسد چون آتش اندر دل فروزد — حسود اندر عذاب النار سوزد

چو میرد در سقر باشد مقامش — که بعد از مرگ هم سوزد در آتش

بدان را بد نکو را نیک ساخت — فلک زینگونه بازی از ازل باخت

شنو بهر شهادت داستانے — کهن افسانه را سازم بیانے

حکایت کژدم و درویش

شنیدم که یک درویش پیری — خدا ترس و خرد ور بے نظیری

بدنیا منتخب در راست گوئے — به عالم مشتهر اندر نکوئے

نبودش کار جز یاد الهی — مطیع حکم حق در امر و ناهی

به تسلیم و توکل شکر مے کرد — دلش آزاد بود از گرم و ز سرد

به بے برگی ز باطن بود فیاض — بسر میکرد در صحرا چو مرتاض

رضای ایزدی مد نظر داشت — ز اسرار حق و باطل خبر داشت

قضا را در سفر شد بهر کارے — که ناگه شد گذر بر رود بارے

چو شد بهر عبور رود طیار — نظر افتاد او را کژدم زار

که در موج و تلاطم غوطه میخورد — دل او سوخت از موجش آورد

بکف برداشت موذی را بصد مهر — زده کژدم بدستش نیش از قهر

ز درد نیش دست او چو لرزید — فتاد از کف دگر غرقاب گردید

درون آب کژدم آه میکرد — ز مرگ خویشتن آگاه میکرد

دلش خون گشت از خوف الهی — چو موذی را بدید اندر تباهی

برآوردش ز دریا باز بر دست — مکرر نیش زد آن خوار بدمست

چو شد از زخم نیشش آن دم بیتاب — دگر افتاد گژدم اندران آب

درین اثنا دگر پیری کهن سال — لب دریا رسید و دید احوال

درآمد در تکلم بر لب جو — نباید چند بدی از دست بدخو

همان گژدم که در آب اوفتادست — سرشت او بدی و بدنهادست

اگر صد بار بروی رحم سازی — زند هر بار زخم از عشوه بازی

چو بشنید این سخن کو مید پرپند — تبسم کرد بر پند خردمند

یکی آهی ز دل زد مرد درویش — که گر خوی بدی دارد بد اندیش

هر آنکس را که خوی نیک حق داد — ز نیکی باز ماند وای فریاد

بدر رفتش آن درویش دلشاد — درون آب آمد مرد آزاد

برون آورد موذی را ز گرداب — رهائی داد گژدم را ز غرقاب

حکایت ختم شد ای مرد هشیار — ز نیکی باز ماند چون نکوکار

خرد ور بشنود پندی ز دیوار — نگیرد جاهل سه بخت و نگونسار

ز گوش هوش خود گر بشنود کس
اشاره از پی عاقل بود بس

فضیلت اکل شرب حلال

راز خفی بگو ز من ای بلبل کهن — آن کیست کو ز حق بکشد سوی او بن

انسان حذر ز فعل بدون بکند بسی — الا بزور سودی بدی بکشد کسی

نام خدا ز نام و نشانش بگو به ما — از مهر و لطف شرح کن از وی جدا جدا

گفت ای حقیر گوش بده تا سخن کشا — تا هر چه گفتنی ست بگویم برملا

انسان که پنج فرض بدوشش نهاده اند — دروازه عذاب نوابش گشاده اند

اول طهارت است دگر صوم هم صلوة — ارکان حج چارم و پنجم بود زکوة
انسان که از غذای حیات و ممات است — بعد از غذا ادای فرائض از و نکوست
اندر غذا حلال و حرام هر که دیده اند — از گلشن مراد گل تازه چیده اند
حکمای هند هر چه نوشته اند در خبر — رمز حدیث شان بتو گویم مختصر

تفصیل غذا

انسان خورد هر آنچه غذا از نبات یا — سه حصه بعد هضم درون بدن کند
اول کثیف حصه بود فضله در بدن — سرگین شده فتد به برون از درون تن
آن حصه که میانه شود جمله گوشت جسم — یابد همان غذا به تن از نام گوشت اسم
آن حصه سوم که لطیف از لطیف بود — یابد ز نام دل بدرون بدن وجود

تفصیل آب

آبی که میخورد چو غذا میشود سه قسم — گردد کثیف شاشه شده افتد برون جسم
وآن حصه میانه همه خون شود به تن — وآن سیوم ای نفس که چو باد است در بدن
از شیر و روغنی شده چربی و استخوان — وآن سیوم لطیف بود نطق در زبان
نشو و نمای جسم بود از غذا مدام — زان جسم را از آن همی می نهند نام
هر عضو آله است پی فعل نیک و بد — قوت ز اکل و شرب بهر عضو میرسد
این جسم نردبان است پی دوزخ و بهشت — حاصل شود به مردم ز افعال نیک و زشت
اکل حلال راحت جان و تن است و بس — اکل حرام رنج فزاید بنفس نفس
چون این غذا حیات و فنا از تن است — گر نیست تن عبادت حق غیر ممکن است
پس از همه فرائض فرض است در غذا — و بدان ز خورد فکر حلال و حرام را

زان بصوم و حج و زکوة ست ای حقیر | اکل حلال را ز تو نہہ فرض دان کبیر
اکل حلال نور فزاید درون دل | اکل حرام سازد بیمار و مضمحل
اکل حلال سلم بام محبت ست | اکل حلال جادۂ شکر و قناعت ست
اکل حلال ذکر خدا را دہد مدد | اکل حلال پردہ کشای رخ صمد ست
اکل حلال راہبر منزل خداست | خضر طریقت ست امام رہ ہدیٰ
اکل حلال باعث فرض و نوافلست | اکل حلال راحت و فرحت دہد [illegible]
اکل حلال ہست کلید در بہشت | اکل حلال باز ستاند ز فعل زشت
از بہر قصر زہد و ورع محکمی ستون | وز بہر جنگ نفس بود گرز و فنون
باید غنیمت چو بود اکل حلال را | زان پس قدم نہد بره جستن خدا

بس کن حقیر مہر بہ لب زن خموش شو
گر نشنود ز گوش رضا پیش آن مگو

تشریح حکماء ہند — انم اشتم تریدہا بدہیتی — تس یو استہولستہو بہاگا تت مدہ مکھم

ان کہایا ہوا تین حصونمین تقسیم ہوتا ہی — تس مین سب کثیف یعنی موٹا حصہ تنہا یعنی فضلہ بنجاتا ہے

بن مدہما تن ماسم — یو انسس تن منہ

اور درمیان کا حصہ ماس بنجاتا ہی — اور سب سے لطیف حصہ من بنجاتا ہی

ین منسا دہیایتی تدباچا بدت — بدباچا بدت تت کرمنا کروتا

جو من مین دہیان کرتا ہی ویسا ہی بولتا ہی — جیسا بولتا ہی ویسا کرم کرتا ہی

جب کرمنا کروت تدابہیم بدلی

جیسا کرم کرتا ہی اوسیکو پراپت ہوتا ہی

آپہ پیتس تریدہا بتی — تاسان استہبستو بہاگس تن موترم بہوت

پانی پیا ہوا تین حصونمین تقسیم ہوتا ہی — تس مین سب سے موٹا حصہ — سو موتر ہوتا ہی

ہو وہ ہمس تل ہو ہتم — ہوالشتھا ساپرانا — ہجوا شتم نربدہا بدہی تہتی

درمیان کا حصہ خون بنجاتا ہی — آخر سوچم حصہ پران بنجاتا ہی — گہرت آد دودہ وغیرہ کو تیج کہتے ہین

سو تیج لسنہو کرایا ہوا تہن پکار بدہان کیا گیا ہی

تس ہوا سسنبہسسہوا گاتراستی ہوت — وہ ہہا سامجا — ہوالشتا ساباک

لتن مین سب سے موٹا حصہ ہاڑی — بنجاتا ہے — بیچ کا حصہ مجا — تیسرا سوچم حصہ بالی

گفتار در مذمت کفر و دین صوری و مدح معنوی

احدیت آمد بذوق عشق پیدا شد — بحر در آمد بجوش موج نمودار شد

نیست بجز ذات آب کف و موج حباب — نام چو شد فرد فرد و ہم زاغیار شد

ظلمت کثرت زدل نور و ضیا در ربود — آنکہ بر [illegible] بودہ است [illegible] اوبار شد

کثرت [illegible] ز آب شمس نماید ہزار — آنکہ سوی [illegible] خود دید خبردار شد

قدر [illegible] افسون بخواند گشت [illegible] — کہ سوی [illegible] ثابت و [illegible] شد

فکر [illegible] نمود حیرت دل بر فزود — ہر کہ [illegible] از ہمہ بیزار شد

از ہمہ بیزار شد [illegible] و بیکار شد — دید چو خود را [illegible] محرم اسرار شد

شاہ و گدا یا وزیر [illegible] — [illegible] است ہم [illegible] شد

ذہن تصور گرفت [illegible] سوی [illegible] — جنس کہ بود از [illegible] فضل [illegible] شد

[illegible] فضل [illegible] تصدیق [illegible] — حجت [illegible] گرفت [illegible] شد

کلی و جزوی خود او ست [illegible] — [illegible] عرض عالم [illegible] شد

دیدن او ممکن است کو بود از خویش [illegible] — دیدن [illegible] مشکل و دشوار شد

ہر چہ تصور کند ذہن [illegible] — [illegible] حقیقت [illegible] شد

اسم [illegible] خبر فعل [illegible] — ربط کند حرف اگر [illegible] بیکار شد

تا نشود سلب حسن صورت ایجاب نیست
هست ز منطق بری علم الهی حقیر
جزو چو گم شد به کل صورت کلی گرفت
جز تو ترا یار نیست مونس و همراز نیست

گرچه نهان است ذات جلوه کند در صفات
تخم نهان است نخل نخل نه از تخم غیر
بت شکن و بت پرست بت گر و بت جلوه اوست
هست بطونت چو بت گل و شاخ و نخل
غور اگر اندکیست صورت و معنی یکیست
گفت که صورت گداست معنی او پادشا

از سر جهل این سخن در دل جاهل گرفت
شاه گدا نام و لیک حقیقت یکیست
محرم اسرار را کافر و بیدین بخواند
نقش سجل بر نوشت مهر شریعت گرو
جان نبود غیر تن تن نبود غیر جان
تن نبود گر حقیر معرفت جان کجاست
بر تن و جان حکم بر شده از نور ذات
ما سوی یک ذره نیست ذات و صفاتش یکیست

ملت و مذهب همه نسبت یکی و دو همه
بیش از یک دو گام منزل جانان کجاست
از پی گوهر ار یار منظر دل بود و بس

بحث به معقول و نقل فتنه آزار شد
حجت و اثبات و نفی جمله درو خوار شد
قطره چو در بحر رفت قلزم ذخار شد
حاجت اظهار نیست وهم ز پندار شد
تخم نهان شد به نخل نخل پدیدار شد
جاهل و نادان ز جهل بهر انکار شد
رخنه به توحید شد هر که به تکرار شد
این همه در تخم بود آنکه پدیدار شد
هر که دلش در شکی است غول ره یار شد
جان نه پذیرد زوال صورت اگر خوار شد
رمز نهان در نیافت بر سر پیکار شد
چون به حقیقت رسید محرم اسرار شد
در پی آزار او صاحب دستار شد
تهمت و بهتان گرفت تا به سر دار شد
خوار چو شد تن حقیر جان همه بیکار شد
زانکه ز تن با ز جان پرتو پیدا ر شد
تن چو صفت جان چو ذات مظهر انوار شد
هر که ز علم الیقین طالب دیدار شد
تا به سر قرص ماه ابر پدیدار شد
در ره او کفر و دین حیله و کهسار شد
دیر و حرم در میان حائل و دیوار شد

کرد تلاوت مدام روز و شب صبح و شام
نحن و اقرب بخواند شاغل اذکار شد

برهمن از سومنات شیخ به بیت الحرام
بوسه بر سنگ زد حاجی و عیار شد

سبحه و زنار را دام ریا ساختند
هرکه ازین دام رست بر سر انکار شد

عرض بره ساختند جنت و حور و قصور
خوف ز نار سقر پیش وی اظهار شد

هرکه درین دام شد صید بمکر و فریب
در نظر عام خلق مومن و دیندار شد

برهمن اندر طریق هم درجا پیش کرد
حکم پی جبه داد بسته زنار شد

بود ز زنار و جبه وقت ولادت حقیر
مهر ریا جبه و شانه و دستار شد

شانه و دستار و جبه سبحه و زنار کبر
عاشق ازین خرقه‌ها گشت بیزار شد

آنکه ز اسلام و کفر رو بی ارادت بتافت
شیخ و برهمن بر او طعنه زد افگار شد

جانب بیت الله گام ارادت نزد
دیر و حرم رفت و نگونسار شد

آنکه بود لامکان بی شبه او لا مکین است
آنکه مکان بی مکین است چون ز کفار شد

کعبه مرد معتکف بر در دل شو که حق
خود پی تعمیر دل بانی و معمار شد

حجره دل را حق ساخت شبستان خود
هرکه درین حجره بار یافت ز ابرار شد

از کف ساقی بگیر جام رحیق طهور
آنکه ز گردش دماغ وادی نابار شد

نشئه او آب زد بر رخ غفلت حقیر
چشم ز خواب گران وا شد و بیدار شد

آنکه ازین روح بخش نشه به مستی رسید
تا ابدی نفخ صور باز نه هشیار شد

باز نه هشیار شد محو و فنا شد به ذات
محو و فنا شد بذات مالک و مختار شد

مجنون و دیوانه شد رست ز هر گیر و دار
رست ز هر گیر و دار فارغ از آزار شد

شیخ و برهمن بهانیست کو ز خود آگاه شد
در سوی تقلید رفت رهزن مکار شد

هوش چه باشد حقیر وسوسه علم و عقل
وسوسه علم و عقل موجد آزار شد

آنکه بود هوشیار خون جگر می خورد
هم وجا در دلش چون خلش خار شد

در همه کون و مکان نیست دگر غیر یار
یار بچشمت نه هم صورت اغیار شد

صورت اغیار شد خوف و خطر شد از او
خوف و خطر شد از و فرار شد و خوار شد

هست پناه و هم پیر جام دل ما حقیر
از خم شیخ کبیر بیهش و سرشار شد

چشم را امید دوخت وقت همه عقل سوخت
علم و عمل را فروخت پیر در خمار شد

مخمس ثانی

هر [illegible] لطف پیر [illegible] شد از یار شد
جهل تو دار دیگان انکه اغیار شد

[illegible] حال [illegible]
وار [illegible] جهل [illegible] بیمار شد

وای کجی کو [illegible]
[illegible] بر پریشان شد

چشم [illegible] عقل [illegible] کون
[illegible] از جنون [illegible] دار شد

[illegible]
[illegible] کرده جز دو تا چار شد

[illegible] سخن [illegible]
[illegible] وصل یار [illegible] شد

عرضداشت بجناب باری

عمر نود سال شد حرص [illegible] بیست و چهار
[illegible] نفس رحم کن ای کردگار

[illegible] عبادت [illegible] نهم
[illegible] دل کشی [illegible] بسیار

[illegible] از ازکار [illegible] از گناه
[illegible] بسی [illegible] هزار

گناه [illegible] سیه و خدا [illegible] تو
گناه [illegible] اغوای نفس [illegible] از اختیار

[illegible] گنه به کفر
[illegible] هر سه [illegible] یک جا قرار

گاه شوم خاکسار گاه سراپا منی
راحت اگر رو دهد رقص کنم گرد خویش
گرچه درین کارگاه راحت و غم هر دو هیچ
آه نوا میزنم [illegible] تو خواهم که باز
بنده تو ام [illegible] انچه ز تو [illegible]
[illegible] بنده [illegible] جنین [illegible]

گه ز تکبر بخود ناز بصد افتخار
غم چو نماید رخم ناله کنم زار زار
[illegible] ندارم [illegible]
[illegible] تو [illegible] زار
[illegible] آ [illegible] و [illegible]
[illegible] آدم [illegible]

[illegible] تو [illegible] توئی
بنده تو ام گر چه بود [illegible] خداوندگار
العبد [illegible]

گریه و زاری بجناب باری

چه ساعتی [illegible] آ [illegible] که چه [illegible]
[illegible] عالم [illegible] ست [illegible]

دلم خدا [illegible] تو [illegible] نثار [illegible]
سپرده ام جان [illegible] تو [illegible] سجده [illegible]

توئی شهنشاه هر دو عالم توئی خداوند جن و آدم
ترا بجویم ترا بخوانم تو دستگیر و تو [illegible]

توئی پدر مادر شفیقم توئی خضر رهبر طریقم
توئی انیس و توئی رفیقم توئی جلیس و توئی [illegible]

ز مشرب و ملت ست یارم ز زهد و تقوی خبر ندارم
بدرگهه تو امیدوارم توئی ست ایمان توئی ست دینم

غم فراقت گداخت جانم ز شهر و کویت نشان ندانم
چه نام داری کدان بخوانم بسوی خودکش آن دانم

ز عقل بیرون ز فهم برتر ز فکر افزون ز هوش بالا
نهان ز علم و ز درک پنهان نه دور از ما نه هم قرینم

ز غور گم خویش را نه بینم نه باد و آتش نه ماء و طینم
نه ز آسمانم نه از زمینم نه خرمنم نی ز خوشه چینم

چه سست دل از هوای باطل به نفس شاغل نشست غافل
دراز منزل گرانست محمل الله و به کف تیغ در کمینم

نهفت روی تو کاکل تو حجاب گاگشت سنبل تو
به آه و افغانست بلبل تو شکیب رفت از دل حزینم

بروز فکر معاش دارم بشب نه خواب و خور نیست کارم
گذشت در لعب روزگارم ز یاد شد خوف یوم دینم

جمال بنما به ظلمت شب شب مرا کن چو روز یارب
کریم آمرزگار و ارب تو شاه من بنده کمینم

منم حقیر و نزار و خسته بدرگهت بهر تو نشسته
بدل هزاران امید بسته سر نیاز است بر جبینم

بطور مسدس

از درد نه کیدم در بانم شد درد دل ما درمانم
هر دو درمان یکی دانم خبر درد نه درمان جانم
تصویر خداروبیت دانم از حسن تو روشن ایمانم

عشق تو انیس دل و جانم در پهلوی ما نشین جانم

نه چون گل چاک دامانم ٭ نه چون بلبل پریشانم

نه گریانم نه خندانم ٭ نه خاموشی نه افغانم

نه گل از باغ رضوانم ٭ نه خار دشت حرمانم

نه عشق حور و غلمانم ٭ نه عامل سنت پیر خوانم

بر ناز و ادایت قربانم نام تو ورد شده جانم

مجبورم نه مختارم نی عابد و شیخ و ریاکارم

نی زاهد و رند نه میخوارم نی حسن عمل درخود دارم

نی عاقل و مست نه هشیارم در خواب نیم نی بیدارم

نی شبل صنم بر آزادم در بند کسی نه گرفتارم

هزاران نغمهٔ شیرین برون آید ز منقارم ٭ زبان کلک چون طوطی شکر بیان دارم

شعاع حسن دارد رشک مشرق کلبه یارم ٭ انا الحق مست سر در هر زبان چار دیوارم

از هیبت سیف زبان ما اقلیم سخن در فرمانم

ایک شب مهمان شو ای جانم تا قصهٔ هجر تو بخوانم

جز وصل تو نبود درمانم ای برآید فداست دل و جانم

من مصحف روی تو میخوانم خط را تفسیرش میدانم

هر شام و سحر چون بینایم شد شور تلاوت افغانم

چو پروانه ز تاب شمع گر بازو و پر سوزم ٭ ز غیرت غرق خجلت گشته چشم از عشق بردوزم

کمال عشق آن باشد که در خود آتش افروزم ٭ متاع حسن و عشق و عاشق و معشوق اندوزم

گر او ست همه در ارض و سما گر غیر بجویم نادانم

منصور صفت بر دار کشد گر بانگ انا الحق بر دارم

از عیب انا چو خبر دارم ذکر دلدار بدل دارم

گر جوش زند عشقم در دل نما یاد آرکم از خارم

دلدار اگر بردار کشد آن دار مرا باشد دارم

بجز آن گل غنا چه خاری دیگر دارم
نه از کس یاد دارم نه تقصیر از خود خبر دارم

جز آه و ناله و افغان فریادی دل کارم
از دل [illegible] دل دارم [illegible] دل و آزارم

قادر [illegible] ۱۲

از روز ازل در وصلت [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بسکه ساغر وا بود با دهٔ عرفان ما
هیچ [illegible] نظر بر خویش [illegible] پیشانی ما

تا بچشم همچو [illegible] پیش رخ آفتاب
نیست [illegible] جلوهٔ جانان ما

گر سحر چو پیدا می شد پیرهن ناز خویش
جلوه کند بود دلم شاهد عریان ما

گر به [illegible] همچو گل گوش شود بشنوی
زمزمهٔ [illegible] و نغمهٔ بلبل بستان ما

از اثر عشوه کو چشم تو باور کنم
تا [illegible] آیم مشکل آسان ما

بسکه [illegible] نیست [illegible] آفتاب
تا بزاید دگر دیدهٔ حیران ما

[illegible]

هیچ مهر [illegible] در [illegible]
[illegible] بلبل [illegible] ما

نیست ز ضعف دلم بانگ افغان ما
گشت ز فرسودگی تن صفت جان ما

نالهٔ [illegible] پیدا از سر مرا
خندهٔ گل [illegible] جیب گریبان ما

چاک گریبان [illegible] طرب
[illegible] گوشهٔ دامان ما

آب [illegible] چشم [illegible]
سوز و گداز دلم شمع شبستان ما

پاک [illegible]
سینه [illegible] حجرهٔ جانان ما

گفت صدف قطره را او دل ما جا گزین — تا شوی با آفتاب گوهر غلطان ما

قطره فرو بی صدف خورد و دری شد نگر — حیف نشد بیکران قلزم و عمان ما

او ز تو عاشق ترست لیک حقیر از حجاب

هست ز چشم نهان بر صفت جان ما

جلوهٔ رخ بی نقاب بود تمنا مرا — صبر و قرارم ربود وعدهٔ فردا مرا

دردکشان غمت محرم راز تو شدند — دور ترم برفگند عصمت و تقوی مرا

عالم ناسوت شد نور جهت را حجاب — هیبت ظلمت فزود از شب یلدا مرا

شمع بده در کفم راه نمای فرست — تا ببرد بر سر منهج اوسی مرا

جز تو دگر هیچ نیست در دل ما آرزو — جنت و حور و قصور کوثر و طوبی مرا

آنچه عطای تو بخشت رحمت و احسان تست — کفر بود گر بود از تو تقاضا مرا

کون و مکان آن تست نیست سهیم و شریک — نفس لئیم گشته بر سر دعوی مرا

کلبهٔ تاریک غیرت خاور شود — گر بنمای تجلی صورت زیبا مرا

وسوسهٔ عقل ما بسکه خمار آورد — کاش دهد ساقیم ساغر صهبا مرا

طائر سدره نشین مرغ سلیمان بشیر — رهبریم کن ز مهر تا در عنقا مرا

چشم دگر ده مرا تا رخ تو بنگرم — روزن دل برگشا بهر تماشا مرا

شاعر و منشی نیم ذکر تو ورد منست — وصف تو در دفترم نظم قضا مرا

صبر و فنا بهتر است لیک چه سازم حقیر

میبرد از اختیار این دل شیدا مرا

تاج نه بر سر نهد چون شمع پروانه را — فرق گدا که سزد افسر شاهانه را

با من ناسوتیان قصهٔ لاهوت گو — لب ز تکلم ببند ختم کن افسانه را

آنچه دهد دُن خم مست نه ساغر و خمر — یافت چو ساقی بدست ساغر و پیمانه را

من که از آن توام در دل خود جا بده / گل به چمن جا دهد سبزهٔ بیگانه را

خاک شو ای بیخبر خاک تا بتو گویند راز / وحی ز یزدان رسد به زمین دانه را

هست پی هوشیار کشمکش و گیر و دار / عفو کند جرم شه مجنون و دیوانه را

علم و خرد جهل و ظن راه نیابد به تو / آینهٔ حیرت بکف جاهل و فرزانه را

سوخته عشق را شیون معشوق بس / شمع بریزد سرشک ماتم پروانه را

تو بخودی پای بند شورش ما هو مکن / میبرد از اختیار هو دل دیوانه را

تا به شبستان یار یابد [illegible]
پاک کن از گرد غیر جلوه و کاشانه را

[illegible] ما / ده چه عالی ظرفی بود به پیمانه ما

[illegible] / سایه انشست دگر نیست به کاشانه ما

[illegible] / تا دمی [illegible] دل دیوانه ما

[illegible] ساغر [illegible] / [illegible] گشته چه پیدا [illegible] ما

دار و گیر [illegible] زگدا / که [illegible] دیوانه ما

[illegible] فکر دلیل / جادهٔ عشق ره راست بکاشانه ما

تا چو ما [illegible] نامهٔ اعمال [illegible]
[illegible] عشق [illegible] پیمانه ما

مطلع

بشو از حرف [illegible] دل که تا [illegible] شود پیدا / ببین از اضطراب دل که تا [illegible] شود پیدا

[illegible] باید در دل پیدا / گره از دل [illegible] شود پیدا

چراغ [illegible] شب ظلمت [illegible] / گر از [illegible] تا [illegible] شود پیدا

سهم و خیال [illegible] سیاه دل روشن | سیاهی برکف نقاد سیم اگر شود پیدا

[illegible] دگا فرستانم زنگ [illegible] پیدا شد | که تا نور صمد اندر بت آذر شود پیدا

[illegible] پوشون نقیب از علم الیقین جدا اندم | نقاب افگن که تا عین الیقین با نور شود پیدا

ز فیض بیخودی آسان گذشتن از رهٔ هستی
حقیر این جاده از موج وضو ساغر شود پیدا

[illegible] شد از چشم مستش باده در میخانه ها | گردش چشمت مست چون گرداب در پیمانه ها

[illegible] کردند از ازل روح سمندر [illegible] | از آفتاب روز محشر نشنوم افسانه ها

[illegible] از عاشق ترا ای جان گریز از بهر چیست | گفت دیوانه نیم تا سازم از دیوانه ها

[illegible] اهل [illegible] افزاید بذات | تیز [illegible] و ز سودای او ره را بهانه ها

[illegible] ز بهر اتحادت [illegible] آن زمان | [illegible] از خویش و از بیگانه ها

[illegible] هر جا که بینم می شوم از خود [illegible] | [illegible] شاید از [illegible] ها

بحث در ذات و صفاتش [illegible] از ابلهی ست
دانه اندر نخل باشد نخل اندر دانه ها

[illegible] می باید رسید اینجا | پشیمان [illegible] خاموشی گزید اینجا

[illegible] می تو اندر آرمید اینجا | [illegible] که باید [illegible] خرید اینجا

[illegible] ناتوان [illegible] کشودن عقدهٔ هستی | [illegible] کلید اینجا

[illegible] نگاه چشم مستش را | [illegible] اینجا

[illegible] باشد [illegible] | [illegible] دمید اینجا

[illegible] از حدوث ها | الهی از کجا این باد [illegible] در من رسید اینجا

[illegible] محتاج [illegible] تیغ و خنجر را | شهادت [illegible] شهید اینجا

ز عشق [illegible] حقیر اصلا سخن گفتن | [illegible] گوش و لب [illegible] گفت و شنید اینجا

اگر ساکن شود دل یک نفس اندر کنار ما / ز رنگ ماسوا تابد جمال روی یار ما
ز تن بیرون روم در زندگی همرنگ بوی گل / نیاید تا خزان دست تطاول بر بهار ما
ز دین و کفر بگذر یا حدیث راکدی بفگن / حباب و موج و کف آبست اندر اعتبار ما
کند هر چند اشکم آبیاری مزرع خود را / هوای دل خزان گردد به فصل نوبهار ما
بخواب اندر چه خنجر میکشم بر دشمن از کینه / نباشد غیر از وهمست با خود کارزار ما
کجا حرف سوال و کو جواب از خود تهی گشتم / چو آمد یار من شکل نکیر اندر مزار ما
شب و بیجور در خواب گران غافل چو بیهوشی / همه کون و مکان هیچ و همست اندر [illegible] ما
تو از هستی جانان هستی خود غیر میدانی / شدی اغیار و دور افتاده از کوی یار ما

خموشی بهر ز منطق محو را از خود چو سرشدان / فراموشی حقیر از بس پسند طبع یار ما

زهی گم کردی اندر ظلمت زلف تو مشرب ها / ز کفر و دین شبخون بر زدی بر جیل مذهب ها
بیا روح القدس تا چند گاهی دستگیرم شو / که بشناسم ز خفر و غول از تاریکی شب ها
ز جور چرخ نالیدن ز مهر دوست نالیدن / که از دست ادیبان نالد ساز و بغل [illegible]
ببال بیخودی از شش جهت بیرون فراز آیم / نماید لامکان اندر نظر او هم چو کوکب ها
تب عشقت چنان بگداخت [illegible] کرده / نمانده امتیاز عقل اندر جان و قالب ها
ستوه از تنگی ره گم کرده میرا اندر ان وادی / که [illegible] پرواز در [illegible] مرکب ها
تو و بیرحمی و ساغر زدن با غیر [illegible] / من و [illegible] در لب [illegible] یارب ها
کشد چون شعله جوش جنونم [illegible] ان وادی / که [illegible] آن بیابان [illegible] دارد [illegible] ها
حقیر این خرقه [illegible] آتشین [illegible] / که [illegible] مطلب ها

[illegible] بگوید هم من جانان ما / [illegible] وصف خال و خط [illegible] دیوان ما
هر چه بادا باد گویان میروم در کوی دوست / ارمغان اندر بغل سرمایهٔ عصیان ما

او چو قرص مهر تابان با شعاع آفتاب
گونه گونه گل دمد هر لحظه بر شاخ خیال
سوزش داغ دل ما محو سازد در هوا
از تبان بی زبان آموختم حسن عمل

ای من و تو در من و تو تهمت و بهتان ما
بی زمین گلبن برآرد دانهٔ دهقان ما
قطره ناید بر زمین از گریهٔ باران ما
ختم شد حجت سکوت لب بود برهان ما

بلبل بستان معنی را به وجد آرد صفیر
سهمت صوت خندهٔ گل بانگ در افغان ما

مطلع

از گلو تا بر لبم ناید هنوز افغان ما
حسن باندر احتجاب و عشق جویان وصال
همچو آتش در غبار است پنهان آفتاب
سینه ام خراش ای رگزن سر سوزن مزن
ممکن منطق که تا باشی شه در فصل بعید
سوفیا تعلیم مر یاس انفاس مکن

همچو شد گرد باد از وجد در بستان ما
رفتم از خود آمدی چون در دل حیران ما
گرد هر رنگ تجلی خیزد از دامان ما
یاد کم خیزد بدان در سینه شد پیکان ما
نحن و اقرب حفظ کن از سورهٔ قرآن ما
شعله شد دود نفس از جنبش دامان ما

همچو بلبل از نیر اعظم سری دارم صفیر
دود ظلمت نیست اندر آتش سوزان ما

دل ز وبال سوختم الا بهاسنت اضطراب ما
قفس تنگ است گلشن دور تر صیاد
هر علم که خواندم عاقبت درد سر افزود هم
خوش بود علم منطق علم معنی دان فقر است شی
تا ان و منزل دل جو ز دیر و کعبه گذر کو

چو بسمل رقصد اندر خوان من مرغ کباب ما
صبا پیش گل رعنا بگو حال خراب ما
ز دست قصه پردازان پریشان گشت خواب ما
بود ساده ز حرف غلط اوراق کتاب ما
در و محراب نبود در جناب مستطاب ما

تو اندر نحو میجویی من اندر محو میجویم
ترا فخر است اندر علم و علم آمد حجاب ما

حقیرم خاکسارم رنگ عشقم لیک در معنی
تیمم شکند تسنیم از موج سراب ما

رسید که شیب را دستی بدامان شباب ما
نه گنجد روز و شب اندر جهان آفتاب ما

الا ایدل ز استدلال خالی شو که در عالم
نباشد احتیاج شمع بهر آفتاب ما

به بند ابهت دنیا دلم آزاد و دنیا است
بدریا هم تهی دارد سبوی خود حباب ما

زبان بربند و گوش دل کشا تا سر حق یابی
فرو بستن زبان ما کلید فتح باب ما

من اندر رشته زنار دارم دانه تسبیح
حجاب کفر و دین جاهلان شود حجاب ما

حقیر از جبر ساقی و از رحمت بکارم زحمت
به بیداری جهان بینم که بنماید بخواب ما

الا چشم بصیرت بر گشا بر منظر دلها
که تا بینی هزاران جلوه لیلی ز محملها

تجلی گر فزون خواهی بگیرد دل هوا فکن
که اخگر ریزه در جواله سازد برق حاصلها

نه از دستت گشا بسته تسبیح و زنار است
نه آرام است تا هم در جهان قیمت دردلها

چو گردد کشف بر تو رمز مخفی طرز بینی
شد گرد آلوده سازی قلب را زاوهام باطلها

ز خیز وهم باطل دلخوشی گر درون تو
شود بی منتی جبریل پرتو وحی نازلها

دل خود را بدلی بسپار تا دل را نگه دارد
همی دل پاسبان دزد باشد برد دلها

اگر از موج و طوفان و تلاطم در دل اندیشی
برو برساز با قومی سبکساران ساحلها

جنون انگیز صهبای بجام ریز ای ساقی
که از خود و ز خدا باشم دمی بیهوش و غافلها

تن تو کشتی نوح و جهان طوفان او هم هست
نشین با نوح در کشتی که بینی روی ساحلها

حقیر از علم و عقل هست معنی ها همه باطل
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

فغان بر ساده لوحان اسیر نقش محملها
میان محمل و لیلی ست حرف حق و باطلها

چو دل محو باقی هر چه ماند چون توان گفتن
بگفتن هر چه آید جمله باشد شورش دلها

رهی سم التهیا ما آنجا چه گنجد ناقه و محمل
جرس نالد بر این گم کردگان راه منزلها

ز لفظ لن ترانی معنی توحید می بوشید
دوئی در احدیت پیدا شود از فکر باطلها

خدا بینی بود آسان و خود بینی بود مشکل
که دیدن چشم را از چشم خود کاریست مشکلها

دل صافی هزاران نکته با شرحی ز هی سازد
چرا باید شنید افسانه پیران جاهلها

غیور روشنگین و با حجاب ست آن بت دلکش
تو کردی عزلت دل غیرت ... شهر و منزلها

ز چشم صبغة اللهی زربدم جامه خود را
که نیرنگ فلک رنگش نتابد کس ز باطلها

[illegible]

نداند بو الهوس اصلا حقیر آغاز پایانش
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ندارد چونکه دل احتیاج خضر منزلها
که خود پیدا کند راهی ز دلها تا در دلها

ز خود تنها نشین و محو منطق را در آب افکن
کتاب ساده را برخوان و بگذر از دلایلها

بیا نا بانگ صفیر و بانگ طوطی همنوا باشد
اگر دانا فزاید حرمت مسجد ز ناقلها

بعشق فتنه زاحد شریعت می فتد از پا
که جوش سیل از پا افگند اطراف ساحلها

دل خود را بدست دلبری بسپار و خوش بنشین
که بیدل را نه افتد فکر در آسان و مشکلها

ز حس محسوس را دیدن بود آسان بهر صورت
ولی محسوس حس را کی توان آورد در دلها

بخویش آی حقیر از ما سوی دل را تهی میکن
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

بگو عشق تا کشد ز سر خویشتن مرا
با خود برد ز کشمکش ما و من مرا

نطق از زبان سوسن خامش بر آورم
فیض ست بر لبم ز خدای سخن مرا

طاوس و مار و گندم و آدم جهان بهشت
زین غصه غربت ست خشم از وطن مرا

ز طفلیم پسند طبیعت برهنگی ست ای دوستان معاف کشید از کفن مرا
تا در صدف گهر بود از قطره بیش نیست با یک پشیز کس نخرد در وطن مرا
آن بلبلم که نغمه ما سحر هر دل ست خواند به صد نیاز عروس چمن مرا
آن کافرم که شیخ کند گرد من طواف زنار بهر سبحه دهد برهمن مرا
بی بال و پر بگرد جهان گشته ام چو باد جز روح عشق نیست دگر در بدن مرا

افگنده ام ز دوش ردای دوئی حقیر
چون گل یکی شده ست تن و پیرهن مرا

نور جمال نمود ز حسن صنم مرا با کفر گرچه خلق کند متهم مرا
در مفلسی به مسند شاهی نشسته ایم زد سکه داغ دل به تنم چون درم مرا
فریاد و الغیاث که باز م هوای دل هر دم همی کشد ز حریم حرم مرا
در عالم تجردی قلم ز دست عشق ای دستگیر ز دست کرم مرا
روح القدس مدرس ما بود در ازل محتاج حق نداشت به لوح و قلم مرا
نشاط بود گر به قضا باز بر دهم آورده بیش قدر بود از عدم مرا

در عالم ازل چه در بست اگر بود دوام حقیر
دارند اهل دل به نظر محترم مرا

هرگه نقاب بست ز رخ آن نفس ما هیچ نیست نور پای طلسم نفس ما
از جور عشق و هم نه پی عشق و گدا ما جز جلوه روی تو نباشد هوس ما
سی چو طفل را که دمی بی تو سکیم ای نازِ جمال تو بود دسترس ما
الضاف نیست تو که با عشق و گدایم موقوف به فرصت چو الفرس ما
از جور دگر نیست مرا نالش و فریاد فریاد دل ماست ز فریاد رس ما
یک گام نه نشسته قطع ز فرسنگ ها او آفتاد و هم سعی ز پای فرس ما

مستانه روم ره بگرانباری محمل — زانجا که صدای خوانست فغان جرس ما
هیهات که آگاه شود نامه بر از راه — با طرز دگر عرض کند ملتمس ما
جان عاریت از تست سپارم بکفت لیک — یکدم دم آخر چو شوی همنفس ما
بگذار ز رخ پرده که محروم چو رفتیم — ما را چه گر آئی بهمراز پس ما

از مشق سفارفت چو ظلمت زنهادم
آئینه نشد تیره حقیر از نفس ما

[illegible]

تا رفت ز آغوش دلم گلبدن ما — از شوق تمنا شده چون گل بدن ما
از سوز جگر شعله صفت گشت بیانم — دندان همه تبخاله شد اندر دهن ما
تا غالیه مالد رخ خوبان ارم را — میرفت صبا گرد ز صحن چمن ما
چون بوی گل از محمل خود میروم الا — آگاه نگردد دلم از گم شدن ما
تا آن لب نوشین به تکلم نشود وا — غنچه نشود گل ز ادب در چمن ما

ای جان من از عشق حقیر است تراهم
جان هیچ نباشد چو نباشد بدن ما

از ناله بلبل تا ز [illegible] ما — چندی ز ستم [illegible] دگر [illegible] کفن ما
باد سحری گل نکند غنچه که [illegible] — آن دل که نگین [illegible] ما
[illegible] — چون گل بدن ماست [illegible]
[illegible] — [illegible] ما

چو [illegible] لب [illegible]
[illegible] حقیر [illegible]

بی خبری از [illegible] دل [illegible] ما — پاکی ز [illegible] ما
شکوه غیر چون کنم آنچه بماست از [illegible] — از ازل هست قفس ما [illegible] ما

ملت ما ز کفر و دین هر دو جدست بالیقین / گر بود عاشق حزین میل کند بدین ما

پستی قدر شان ازان خنده زند باوج چرخ / فرش به فرق آسمان میفگند زمین ما

گرچه ز باد و خاک و آب نقش صور نموده اند / هست وفا سرشته تر در گل ما و طین ما

بی مدد تو چون نهم گام به منزل مراد / کافر نفس در پی است رهزن راه دین ما

جنگ چو با چو هم از غضب روی نهد بر آشتی / صلح کنم اگر به عجز تیغ کشد به کین ما

از کف دل عنان صبر برد نگاه نازنین / عشوه ربود دل ز ما غمزه ببرد دین ما

پنهان ز لای می مپرس به چشم ما کشید / جام شراب لعل گون عینک دوربین ما

در دست از خمار باده دلکشا بیار / کو شراب خوش گوار چین برد از جبین ما

غم ز جهان مخور حقیر می بخور از سبوی پیر / کو هست مدام دستگیر مشفق ما معین ما

بر باد انصبا نشود تا غبار را / فواره گشت هر مژه اشکبار را

تقوی که بار دست شیخ مزور فروختم / تا پیر میفروش و بها اشتهار را

سود نداشت عجز و نیازم به پیش خلق / آخر حقیر کرده ام انکسار را

عجز نور اینکه کند هر پاک را / آتشی به شبنم مال خاک را

کفر و دین بر جلوه اش کردم نثار / ریختم به شعله این خاشاک را

سوزنی به خود چرا دارد مسیح / بخیه نتواند دل صد چاک را

کاش دل را برکنند از سینه ام / منت و احسان بود حکاک را

از سر و قد در سر وادی نجات / گرد گردیدم خنجر سفاک را

سبز دارد سبزه زار آسمان / مرحبا این دیده نمناک را

خانه خمار میجویم حقیر / تا سپارم این دل غمناک را

پریشان کرد تا باد سحر زلف پری رو را — به تنگ نافهٔ آهو گرفتن می‌کند بو را

خط نورستهٔ او میفزاید شوخی چشمش — بهار سبزه را نو کند در هوش آهو را

یکی گوهر بدامن می‌کشد سنگی خورد بر سر — بصورت کعبه گو یک رنگ پیدا شد [illegible]

جهان یکدلی محتاج پیغام و پیمبر نیست — توان دانستن اندر خویش از سینهٔ او را

حقیر از وحشت دل گر نویسم حرف بر سنگی
دل کهسار چون ریگ روان گیرد تکاپو را

بیا و پهلوی هم بنشین و بنشان درد پهلو را — کمند گردن همت کنم کن طوق گیسو را

جنون عشق شورانگیز باید رهبر منزل — که سیل از ره مجنون [illegible] می آورد جو را

برنگ آب جو آب رخ آئینه می‌لرزد — چو آب آئینه ساکن کند نظاره اش جو را

دل آزادگان منت کش اهل کرم نبود — نباشد احتیاج آب بر [illegible] نخل خودرو را

دل روشن حقیر ایمن بود از نفس بدگوهر
کجا وسواس زهر مار باشد مهرهٔ او را

ز امروسی به پیرم تا یکی خون تمنا را — می گلگون کنم گلگونه روی زهد و تقوی را

نباشد هر دلی تا حسن دردی آتش افروزد — که خرمن نباشد ضبط برق تجلی را

بمضمون [illegible] انشا کنم خامه را امشب — ز نقش تار مسطر دام با قم صید عنقا را

لبش بر چهرهٔ آمد [illegible] ریزد رنگ یاقوتی — بگردون گردد هم تسکین جان ناشکیبا را

عدو از خانه پیدا می‌شود چون بخت برگردد — نخواندی تا چه رفت از همنشینان بر [illegible] را

متاع بیخودی را کو بگو بسیم حقیر آخر
پسندیدم ز هر اشغال شغل جام و مینا را

کسی یارب بکو [illegible] دیدار دیگر پهلو مرا — سبک شد اندر هوای این و آن هر سو مرا

هر که شد هر گه گوید پیشانی کوی دوست — جذبه کوتاه کو تا آرد سوی ابرو مرا

شمع نور حسن خود بنما که در وادی عشق
رهزن است اندر ره تو ظلمت گیسو مرا

شیر نر بودم ولی تا ترک چشمت زد خدنگ
عاجزم چندانکه صید خود کند آهو مرا

علت رنجوری ما نیست محتاج طبیب
درد ما از گیسوی خود میدهد دارو مرا

نیست تقصیرم که برگشتم ز راه مستقیم
عشوه چشم تو بیخود کرد از جادو مرا

در قفس از خود نیم از دست صیادم فقیر
بسته از تار قفس پا و پر و بازو مرا

[illegible]

تو تا پرتاب کردی در گلستان موی کاکل را
صبا از طلعتش بنشست خاکی بر فرق سنبل را

صبوری کو قناعت از کجا نی با تو ای مشفق
به غارت برد از یک جلوه صبر و توکل را

درین بستان سموم غم به هر سو میوزد هر دم
که در جمعیت خاطر نمی‌بینم جزو و کل را

گل نشکفته از بیم خزان ریش جگر دارد
بر آه و ناله و افغان سر و کار است بلبل را

ز چشم نرگس شهلا نمود از سست حیرانی
پریشان مو و خاک آلوده می‌بینم سنبل را

طرب گر هوس داری در بستان شیراز
مدام از خنده با شگفته دیدم ساغر گل را

حدیث این عشق و معشوق و عاشق هم پدیدارش
نگر پروانه را هم شمع با بلبل را به بین گل را

ز چشم دل نگر نور جمال روی جانانرا
سر پروانه نبود پای بند چار ارکانرا

پی سودا مرو گر زلف قلندر با سر و داری
نخواهد داد کس جنبش گران زنجیر زندانرا

دلم امروز بیتاب است و فردا وعده بسمل
چه کم گردد ترا گر بشکنی این عهد و پیمانرا

خمار عشق در سر خانهٔ خمار می جویم
که گر یک جرعه بخشد فروشم دین و ایمانرا

جدا از خشت و گل در حجره و دیر و حرم نبود
ببین اندرون دل مسجد گبر و مسلمانرا

من از عمر سکندر یاد دارم داستان در دل
روی همت نگیرم منت از خضر آب حیوانرا

گشادم از می گلرنگ صوم پارسائی را
ز آب آتشین شویم غبار مدعیانرا

به دانائی اگر نازان شوی نادان ترا گویند — بکار خویش دانا جمله میدانند نادانرا

حقیر اندر جهان جان بیا و فکر در خود کن
که از تجنیس دانی جنس جان و جنس جانانرا

ابدال کن به پیش خدا شرمگین مرا — گه میبری به کفر گهی سوی دین مرا
وز کفر و دین به تفرقه در شش جهت منه — گه میبری به عرش گهی بر زمین مرا
تنها جمال خویش نخواهم ز تو بهشت — عشقم بجور نیست نه بر انگبین مرا
ترسم که روز حشر چو میزان نهی بعدل — خوانی که پیش خویش ز زیر زمین مرا
لرزد دلم بخوف که پیمان شکسته ام — یادم نداد لطف من از یوم دین مرا

گر خالد و سعید دهی دل خوشم حقیر
نبود ز کار دوست شکن بر جبین مرا

تا کی دهم شکیب دل پر ملال را — زود آ که با تو عرض کنم حسب حال را
پروانه وار پیش سمندر حریف باش — زان پس بشمع کن هوس اتصال را
نازان بسعی خود نتوان بود زانکه یار — در دست خویش داشت عنان جمال را
حاجت ز خال مشک ندارد عذار او — ای زینت از رخ تو جهان جمال را

کس نیست سنگ راه سبکسار ای حقیر
نگرفت خار دامن باد شمال را

ای همی اکند جمال تو چشم خیال را — چشم دگر بده که ببینم جمال را
ای گیسوی دراز تو شاخ نهال حسن — وی عارضت گلسته بهار جمال را
ای جعد عنبرین تو ... کرده گاه — ای ... کس نه خبر این سفال را
گو جذبه که سوی من ناتوان کشد — آن نیست ... جمال خصال را
آنانکه وصف لب خویش حقیر — شیرین شکر بیان ... قال را

تا برفگند از رخ زیبا نقاب را | بازار سرد شد به فلک آفتاب را
آن تشنه شو که گر بزنی شور لعلش | هر موجه سراب برون ریزد آب را
هردم جمال روی تو منظور ماست | دارم چو صبح بر سر خود آفتاب را
تا نقش چهرهٔ تو کشیدم به لوح دل | مشق ساختم ورق آفتاب را

[illegible]

صهبا بجام رقص چو مستان کند حقیر
زد مقرعهٔ نگاه تو موج شراب را

الهی گوهر گوش اجابت کن بیانم را | فروغ شعلهٔ حسن معانی ده زبانم را
می گلگون به جام احبیب اندر کنار ما | مریدانه شوق شد پیر فلک بخت جوانم را
بفرق خاکساری نهم تاج سلیمانی | هما چون پی کسب سعادت آشیانم را
شگافد سینهٔ جهل مرکب را رمح کلکم | فسان از جوهر اول بود تیغ زبانم را
خبر از سینه ها آن خم که مهر بر دهان دارد | خموشی آشکارا میکند ضبط فغانم را
رهی گم کرده ام هر دم هراس از شام غم دارم | شفق گون کرده خون دیده رنگ آسمانم را
درین صحرا نیاسودم شبی بر بستر راحت | اگر هیچ گرگ دارد تلخ تر خواب شبانم را

[illegible]

بیازارم خرابی نام معموری حقیر آمد
که نقد سود باشد رونق جنس زیانم را

در عشق سست آسان جمله مشکل میکند اینجا | گشاد عقدهٔ سر بستهٔ دل میکند اینجا
گهی دل میگدازند و گهی داغ جگر سوزند | فروزان شمع خود منزل بمنزل میکند اینجا
خس و خاشاک را اندر شعلهٔ آتش رنگ میگردد | که نقش خود ز شست از چشم زائل میکند اینجا
سرور از بادهٔ عرفان دل نازک چه دریابد | اگر صندل می چون شیشه در دل میکند اینجا
دل پر اضطرار از سینه بیرون چشم میبازد | به رنگ برق تا اندرا بر منزل میکند اینجا
خوشا حالی که آب زندگی چالاک میریزد | لب ساغر [illegible] ز دل [illegible] میکند اینجا

[illegible]

بود پندار نفس خود حجاب چهرهٔ هستی
ز دست خود هزاران پرده حائل میکند اینجا

حقیر این سوختن در نار هجران ساختن باشد
که بر بام فنا چون شمع منزل میکند اینجا

تغافل تو بنای چشم عاقل میکند اینجا
فنا را چو سر آیینه دل میکند اینجا

برنگ لاله با رمشت ساقی نه بردارد
که جام خود پر از خونابهٔ دل میکند اینجا

ز حسن جانفروز روی لیلی بیخبر ماندند
فغان و نالها بر نقش محمل میکند اینجا

ازان از گوهر مقصود کف آنان تهی ماندند
که فکر عافیت بر روی ساحل میکند اینجا

بغارت داده اند یکسر متاع زهد و تقوی را
ز حسن بیحجابش برق حاصل میکند اینجا

ادب رخصت نداد از هیبت قاتل طپیدن را
بحکم ضبط نی رقص بسمل میکند اینجا

چه استغنا بجوی پیش اهل دل بیا بیجو(?)
همه یک دارند و ظاهر حق و باطل میکند اینجا

حقیر اندر شب غربت زبان شمع میگوید
که چون شد روز شد پس ترک منزل میکند اینجا

دلم هر لحظه میگوید نمی یابد سراغ ما
شب تاریک شد چندانکه ننماید چراغ ما

گشادی زلف شب را گم شد اندران طلعت(?)
نشد صبح طرب از طالع خورشید داغ ما

بهر سو میدوم بویی نشان گل نمی یابم
درون غنچهٔ دل تنگ پنهان گشته باغ ما

چه شمعی را که آن شمع دگر روشن نمیسازد
چراغ شمس گشته نور میسازد ز داغ ما

حقیر اندر خیال ترک دنیا بهر پا باشد
که غم صد اشتیاق در بغل دارد فراغ ما

متاع هر دو عالم در بغل دارد فراق ما
بپیچم آه از خلوت دلبر را اشتیاق ما

سخن از بیخ کو آموختم گفتار شیرین را
ز عشق روی خوبان شهد ریزد در مذاق ما

دلی کان ساده شد از حرف مطلب میکند باید(?)
نگار و نقش باشد [illegible] سر و پای ما

بظاهر دور بگریزم بباطن جستجوی او / بجز با هم از چون دانه و فا قانه نفاق ما
گهی در کفر میجوییم گهی در راه دین پوییم / به چشم خبط مطلب شد نصیب اتفاق ما
به نور جلوه او محو گردم اختر هستی / منجم گم کند عقل اندرون احتراق ما

به پیش اهل صورت گو حقیر افتاده ام الا
به بلند جا صاحبدل از ضمیرم طمطراق ما

یک جلوه جمال تو هست آرزوی ما / افگن ز رخ نقاب و گذر کن بسوی ما
گر دیدن تو نیست پسندت ز روی شرم / من چشم بسته ام یک نظری کن بسوی ما
تا کی پیام و نامه و قاصد مگر شبی / آییم بر تو یا تو بیایی بکوی ما
هر لحظه یارب است ز سوز جگر بلب / شد آبله زبان چو جرس در گلوی ما
رفتی و تشنه کام بحسرت گداختی / باز آ که آب رفته بیاید بجوی ما
تا پای خود بدامن عزلت کشیده ام / افزود در نظر چو گهر آبروی ما

هر سو کشیده هوای دلم در بدر حقیر
از دوست دور داشت مرا جستجوی ما

بوریا بخشید تا نقش اثر زیبا مرا / جامه عریانیم شد جامه دیبا مرا
قطره ام افتاده ام از ابر رحمت در سبو / از سبوکش افگند کس بر دل دریا مرا
تا نظر برافگندی بعجب گشتم ز گل / ساقیا رطل گران شد نرگس شهلا مرا
خلوتی میجویم الا با عروس دلنشین / دختر رز بس بود در مجلس مینا مرا

شکوه از بیگانه نبود می کنم اصلاح حقیر
طفل اشکم کرد در هر انجمن رسوا مرا

چون متاع درد جنسی نیست در بازار ما / فکر در سود و زیان صلا باشد کار ما
تا فریبد چشم طالب را به نیرنگ دگر / در لباس عنبر آید هر سحر دلدار ما

کافرم الا دل مومن بدست آورده‌ام ‌ سبحهٔ جمعیت ست از رشتهٔ زنار ما

قفل وسواس ست و حل فتاده نا کلید ‌ هست از زنگار آلوده دل عیار ما

خاکساری کن حقیر از اصل بلندی را بجو
سد نور شمس گرد در رفعت دیوار ما

ای شوخ ز چشم لطف نگر حال غریب مضطر ما ‌ از چهره نقاب کشا ایمان فزود هر حال خود بنما

از ملک عدم بهر تو صنم افتاده گذر در سوی شما ‌ من تشنه لبم تو بحر کرم یک جرعه ز جام عطا فرما

ایدرد دلم را نیست دوا جز بوسه لب جانبخش شما ‌ از ناز لب عیسی کلیم یکبار بسنا از بهر شفا

آزاد شوم از رنج و محن ار دست کشایم بند قبا ‌ از شوق کشم در آغوشی وز هجر کشم جان تو فدا

بیچاره حقیر خسته جگر دارد ز تو صد امید وفا
ای نام خدا بر بام بیا یک جلوه نما از ناز و ادا

بکوی دوست رسانند من پریشان را ‌ به مصر هر که رساند بپیر کنعان را

مرا ز کوی خود اندر شبم که در عالم ‌ دهند جای به در خویشتن غریبان را

چو بندگی نه پذیرد بجود دست غمگین ‌ که لطف و قهر بود خاص مهر سلطان را

نه رنج و راحت دنیا که رفت و آمد بازه ‌ بدل اثر نرسد هیچ اهل عرفان را

منم حقیر ز ما رحمتی دریغ مدار
که رسم مور نوازی بود سلیمان را

اندر نظر بجز تو دگر گر بود مرا ‌ تار نظر چو سوزن و نشتر بود مرا

دیوانگیست دیم و جنونست در سرم ‌ سودای جز غم تو دگر گر بود مرا

بر جاده که لشکر انفاس می رود ‌ ره در طریقت از همه بهتر بود مرا

سودای عشق تاج سلیمان است بر سرم ‌ وز آه و ناله رایت و لشکر بود مرا

کلک قضا هر آنچه بلوح ازل نگاشت ‌ مکشوف و روشن از خط ساغر بود مرا

از آنجا که حقیر ... آرزی دارد در بستن ... دین آن وفا ... ۱۲

هر ذره پیر با النسبت ز خورشید نغمه زن | هر برگ گل ز راز تو دفتر بود مرا
از رنگ عارض تو گل تر نشان دهد | با قدت از سرو و صنوبر بود مرا
کافر بهم اگر چه شام ... سکست ... | تسکین به ... آذر بود مرا

شد ... عقل را ...
زان ... دل به یاد ... بود مرا

شبها ... راه ... گریه را | فشان ... گردش ... را
پروانه ... روشن | گر ... بود ... را
سخن ... یاد ... دارد | بود ... را

... از صافی دل ... روشن ...
... دست خود جمال ... را

هر آزادی ... دل ... ما | ... آزادی ... ما
چو ... آزادگی ... دل | باشد ... ما
... | آنکه ... ما
از ره ... و ... | ... ما

... دست ... ما
... ما

از ... ما | آن ... ما
گر ... | ... ما
وا ... | ... ما
گشته ... | ... ما
... | ... دل شوق ... ما

با همه آمیزشی داریم خود را چون خلا — غیر صاحب‌دل نداند راز استغنای ما

اطلس گردون ندارد رشته اندر تار و پود — پاک از آلایش ریشم بود دیبای ما

مطرب از نغمهٔ شیرین گهی شود خموش — نشنود گوش دلم از کثرت غوغای ما

کم کند از کثرت ظلمت چراغ ما حضور
کاش خور آرد [illegible] شب یلدای ما

بسکه با رنگ است از سجاده زیر پای ما — جام می [illegible] مینای ما

[illegible] منزل [illegible] بود آسمان بر اینها [illegible] — [illegible] ساغر [illegible] صهبای ما

خندهٔ جام گشاید دل پژمرده را — [illegible] مینای ما

دستگیر مرشد و پیر ابد ما باده است — [illegible] آبای ما

شیخ را پایی ندارد زان بزرگ پیشوا — گو [illegible] مولای ما

مالک خم بود از خمخانهٔ شیخ کبیر — [illegible] بهای ما

باده‌ای لاهوت اندر جام ناسوتم است — آسمان [illegible] مینای ما

موج [illegible] ذره‌ها [illegible] همچون سراب — جز فروغ شمس نبود آب در دریای ما

[illegible] در غلطان سفال و جام جم — [illegible] استغنای ما

گوهر پاک را از آلایش آب و گل است — آدم و حوا نباشد آدم و حوا است ما

بر لب جوش جنون هذا انا لیلی زنند — بشکند زنجیر علم و عقل را سودای ما

اهل میدان حال و در عشق راضی و [illegible] — [illegible] امروز می آید پس فردای ما

از کمال ضبط دودی به تغییر و تقریر
گرچه می‌سوزد دل [illegible] شیدای ما

جز عشق نیست در ره جانان دلیل ما — بیتابی دل است پر جبرئیل ما

از فرط تشنگی چو زنم شور العطش — جوشد فلک ببرد شود رود نیل ما

دارم زبان خویش و ز خود غافلم بسی ست | صد وای بر خموشی و بر قیل و قال ما

شهباز پا به چنگل [illegible] شکار شد | [illegible] ما

[illegible] دل به نار | [illegible] ما

خواهم [illegible] شب منزل حبیب | [illegible] نفس سوال بگوش رحیل ما

[illegible] ما که دلم [illegible]

آخر [illegible] روز [illegible] دلیل ما

[illegible] تا کی [illegible] ما | برق افکند به صبر [illegible] ما

این تیغ عشق [illegible] | در جستجوی [illegible] نشین ما

از غول راه منزل جانان کجا [illegible] | [illegible] است [illegible] الامین ما

ایل راه راست منزل [illegible] | [illegible] ما

از چار [illegible] | [illegible] کن میان مکان و مکین ما

از پای [illegible] اگر [illegible] | [illegible] ذات مکین ما

ور راه [illegible] | [illegible] مکین ما

[illegible] | [illegible] اولین ما

بنگر بسوی خویشتن [illegible] | [illegible] آستین ما

خوش آمدی [illegible] بیا بیا | دست کرم [illegible] ما

[illegible] | زین شکل [illegible] دیگر بین ما

[illegible] | [illegible] ایام [illegible] را

گمان مبر که دو انگشت [illegible] | نوازش لب دیگر [illegible] را

فسون اوست که [illegible] | عطای اوست که [illegible] را

بسوی شهر خموشان [illegible] | [illegible] تخت سلیمان و حشمت کی را

ز رنگ مختلف آراسته چهرهٔ هر گل | ز برگ و بار گلشن چمن بپیرا
ز مور تا سلیمان ز پشه تا نمرود | چه بینی ای صورت و بنگر درون هر شی را

حقیر نکته بگویم اگر ز دل شنوی
همین بس است که بسیار خوشتر است ما را

بیا به بزم ز خلوت در سخن بگشا | نقاب از رخ به کف قلم یا سخن بگشا
نشان نماند ز من و رحمت چنان [illegible] | چه یا ورت [illegible] [illegible] بگشا
سفر کن از وطن یا قسمت [illegible] | [illegible] [illegible] بگشا
به نخل وادی [illegible] آشیانه [illegible] | [illegible] [illegible] بگشا
[illegible] به هر وقت [illegible] | [illegible] [illegible] بگشا
کمند تا زنبه بام [illegible] | بیا بیا [illegible] [illegible] بگشا
سمن گشاده دکان [illegible] | [illegible] [illegible] بگشا

چه [illegible] ز چشم خویش [illegible] داری
[illegible] [illegible] [illegible] بگشا

[illegible] از خلوت ای مشتاق [illegible] | تمنای [illegible] از [illegible] [illegible]
نگو [illegible] عرفی آنکه [illegible] | [illegible] ساکن [illegible] [illegible]
[illegible] وادی که [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] خوش [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] ذوق [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] آخر شوی [illegible]

هوای [illegible] بگو [illegible] [illegible] باشند
حقیر [illegible] هوای گرم نتوان آرمید[illegible]

ردیف باء

انچه تو دادی مرا رفت ز غفلت بخواب — دست تهی آمدم عفو کن اندر حساب

عدل بامن رحم کن برمن و بر فعل من — جرم و خطا ام بپوش وقت سوال و جواب

غیرت عصیان من از رخ نگین سیه شد تو — مست گناه دگر گیر تو شدم در خواب

باختم عمر عزیز حیف به لهو و لعب — سود ندارد کنون حسرت [illegible] باب

انچه بکون و مکانست نگشتم چو دوست — ما بدرت آمدم است [illegible] حال خراب

شغل و شمار سر گریبان حقیر — اشک ندامت بچشم خسته بحال خراب

عفو کن ای کردگار بر من عاجز حقیر — تا نشوم شرمسار روز جزا در حساب

جمله شبانه رحمت ریختم از دیده آب — جلوه نما بر فگن از رخ روشن نقاب

گر همه حور جنان ور همه غلمان خلد — تا نکنی جلوه هست دلم را عذاب

از غم [illegible] — غم شده از دل [illegible] مست خراب

رفت زیادم بهشت [illegible] آواز [illegible] — بود [illegible] در شباب [illegible]

جنت و نور قصور نغمه نوا [illegible] طیور — دارم انگور و حور کوثر و جوی شراب

هیچ نخواهم ز تو گر بدهی رحمتست — جلوه روی ترا جان و دلم شد کباب

[illegible] جمله نجوم و قمر — [illegible] نشود ای حقیر [illegible] آفتاب

درد طلب چیر عشق [illegible] ساز و طلب — داغ جگر [illegible] طلب

خرقه علم و عمل رهن بمیخانه کن — جام می بیخودی [illegible] طلب

تشنه بده جان خویش لذت [illegible] — دست بزن در سراب [illegible] طلب

هر بنفرِ زخم جگر ریز نمکدان غم — طالب مرهم مشو دست شفا از و طلب

این دل ما را [illegible] چیزی بجا بش گذار — نیم شب آمد سفر راه نما از و طلب

باده عشق [illegible] — پای چو لغزد به ره قوت پا از و طلب

[illegible] — بر سر مقتل بها [illegible] ادا از و طلب

[illegible] — باز دری همت گشا برگ و نوا از و طلب

[illegible] — این [illegible] چنگ [illegible] از و طلب

[illegible] — حیرت اگر رو دهد قبله نما از و طلب

[illegible] — نخل تمنا بسوز برق فنا از و طلب

[illegible] — آتش نخوت بکش [illegible] از و طلب

از قصه [illegible] تا نشود [illegible] — دست دعا کن دراز گنج عطا از و طلب

[illegible] از قیل و قال
آن [illegible] صفا از و طلب

ریشم [illegible] داده رنگ شفق امشب — با [illegible] از طریق امشب

تا [illegible] سرا پا — تفرقه [illegible] زبان [illegible] امشب

در [illegible] عشق آدم [illegible] — کز [illegible] توحید [illegible] سبق امشب

تا [illegible] صفت [illegible] کاکل مشکین — صحرای [illegible] گشت سواد ورق امشب

[illegible] پرده [illegible] — گشت [illegible] خجالت عرق امشب

[illegible] — [illegible] خجالت شده [illegible] امشب

[illegible] از [illegible] تنهائی تا چند
هم درد و الم ناله و رنج و قلق امشب

آنچه [illegible] جواب — سیر [illegible] گرسنه [illegible] نان بخواب

میزنم فال نکو در خواب دیدم روی تو
خواب و بیداری یکی باشد به نزد حق پرست
حشمت دنیا چنان باشد که مفلس [illegible]

طالع بیدار بیند نیر رخشان بخواب
دل بود بیدار گر سر ننهد آنان بخواب
دولت از [illegible] پادشاهان بخواب

تا به بیداری [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

در [illegible]
کان [illegible]

ردیف بای فارسی

شب صبح شد خنک به نسیم سحر مخسب
گر خفت پای سعی براهش ز جستجو

از شرق آفتاب بر آمد بسر مخسب
چون گوی پا ز سر کن و در رهگذر مخسب

دور اوفتاده به بیابان ز قافله / همیان ز همره از چه ای هر روز در کمر مخسب

رهزن کمان به کف نشسته است در کمین / ای مست خواب غفلت از این رهگذر مخسب

در شب اگرچه هم قوم سفر شب روان کنند / تا شب سحر نگشت دمی بیخبر مخسب

ناخن به چشم سینه و دل زن به کارد تیز / بهر خدا به بادیه پرخطر مخسب

غافل مشو که منزل جانان قریب باد / تا ره تمام طی نشد ای رهسپر مخسب

بیدار دل به خواب گران هم نخواب نیست / ای رازدان خواب ز شبها دگر مخسب

هر چند زندگی ز خور و خواب ناگزیر است / کم خواب و خور چنین کن و بیشتر مخسب

ردیف تای فوقانی

رموز خنده گل بلبل چمن دانست / کرشمه نگهت خاموشی پیرهن دانست

به بزم غنچه دلی را که با دلیست سری / زبان خموشی و نطق از لطف سخن دانست

نوای طایر قدسی به لهجه دگریست / ترانه سنجی بلبل کجا زغن دانست

ز ذوق خلوت و جلوت همان بود آگاه / که راز مخفی خلوت ز انجمن دانست

درون قطره به بیند محیط طوفان خیز / هر آنکه گوهر دریا بریق موجزن دانست

ز قعر چاه ذقن تا برآورد خود را / دلم درازی زلف ترا رسن دانست

ز امر و نهی برو احتساب نتوان کرد / کسی که سر حق از نفس خویشتن دانست

خبر ز بانگ طیور است مر سلیمان را / که هر یکی نتوان راز هر سخن دانست

نگین و خاتم جم کی برند پیشش دیو / کسی که سر سلیمان و اهرمن دانست

ز فیض نفس روح القدس هر آنکه بیافت / بجاده‌ای که رود خضر و راهزن دانست

مشکل بود عنان دل از آرزو گرفت
هر کس که از ریاض جمال تو بو گرفت
از شب سرای [illegible] چون لیلی [illegible]
افسانه خلیل کندن شد یقین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دریای خجلت تو [illegible] سبو گرفت
چون گل ز خویش [illegible] دل از گفتگو گرفت
[illegible] سبو گرفت
[illegible] آتش عذار تو [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
[illegible] گفتگو گرفت
[illegible]
[illegible] گرفت

[illegible]
گر از سبو گرفت [illegible] گرفت

هر جا که [illegible] حسن [illegible] است
[illegible] لیکن
دلم پهلوی [illegible] شکست [illegible]
آیین [illegible] که از کفر و دین [illegible]

چو ظلمت [illegible] ماه و مهر [illegible] است
نجوم و شمس و قمر جلوه [illegible] است
[illegible] است
[illegible] تسبیح [illegible] زنار [illegible] است

بی‌کسی [illegible] تنها [illegible]
دل از [illegible] تمنا در دل یار است

هر که غرور [illegible] جاده جانان گرفت
ظل هما در جهان سایه [illegible] خداست
لشکر سلطان عشق صبر [illegible] بود
هر که خبردار شد از حق و باطل [illegible]
وای بر آنکس [illegible] صورت [illegible]

ریگ بیابان شهر و بادیه [illegible] گرفت
زان [illegible] گرفت
قلعه هستی فکنده [illegible] دل جان گرفت
از همه بیگانه شد راه بیابان گرفت
[illegible] بیگانه [illegible] گرفت

شکیب و صبر ز دل رفت و کُل افتاده است — ز جلوهٔ تو چه گویم چه در دل افتاده است
ز کفر و دین که یکی نخل شد دگر رهزن — دو گام راه و کشاکش به منزل افتاده است
به عشق خال تو مجنون است مردم دیده — ز تار اشک به پایش سلاسل افتاده است
فروغ ذره افشان نه بر نخل است — ز مهر چهرهٔ تو چاه بابل افتاده است
به شوق عرض تمنا زلن ترانی تو — چگونه است که چه بر زبان سائل افتاده است
نمود جان ز تن و بود راستی ز دروغ — اگر چه باطل و حق نغز به باطل افتاده است
نگو به پایش تن آسمان هر دو دل حرفی — اگر کسی که گهی از کفش دل افتاده است
تبار زلف تو پیوست عهد گسستگی — گشاده شست تر اعشق کامل افتاده است

به جستجوی دهان و کمر نه داستنی
حقیر وهم تو در فکر باطل افتاده است

اگر ز گل شرری بر نهاد دل افتاده است — چه دیدگل که مجنون همچو بسمل افتاده است
هنوز رفت نه بر تیغ دست قاتل را — نگه چو شد به حلقوم بسمل افتاده است
چه کاخ و قصر نه زد مال کند پس مردان — ز عرش نیست و همتای لب ساحل افتاده است
درون محمل اگر نیست عشوهٔ لیلی — فروغ کیست که بر طرف محمل افتاده است
همین دوست که گه حضور گاه باشد غول — خوش آن کسی که نظر بر سر دل افتاده است

حباب از دل دریا برآمد و برگشت
حقیر پردهٔ هستی چه حائل افتاده است

شکنج گیسوی دلدار آشیانهٔ ماست — نه سیب ما و سیه پاسبان خانهٔ ماست
مطالع شگزار و دسگه نهی دستی — که دل چه خیز گر اندر قمارخانهٔ ماست
ز حق به راستی چو پیش خلق خم گشتن — تهی سبد است ما به مهر ما دوگانهٔ ماست
نه بیت سیه ستم اسرار عشق — خموشی به لب صد اندر دل بهانهٔ ماست

زدل اگر نبود ای حقیر دشمن دوست
همین بس است دشمن جان که همین یگانهٔ ماست

در پیرهن گل ز رخ رنگین شرر انداخت
از هستی او در زمین هیچ خبر نیست
رمزیست که در نیم شب آی به در ما
از دوست کسی دست نباید بجهان باز

پیش خط سبز تو سپهر علم سپر انداخت
فکر سخنم تا بدهان دگر انداخت
خود دید مرا جعد سیه بر کمر انداخت
آنکس که مرا ساعد ... از نظر انداخت

در چاه حقیر آب ز خود شور نباشد
چون تلخ گل آمیخت ز تلخی اثر انداخت

ای درد عشق بازی طفلان مرا دلست
گفتار او که ره حریم دل نیافته
رفتار گرم قطع نسازد طریق عشق
از کفر و دین نگو که ستیز است بهر خلق
زاهد به علم زهد چه یا کار رغبت شدم

این قفل را کلید ز صدق ارادت است
اسطوره و فسانه و حرف و حکایت است
صحرای این سفر چو فضای قیامت است
با خویشتن بساز که راه سلامت است
زین بهر د خوش کسی که ظل طاعت است

دل گو که بارنست قاصد کشتم حقیر
از دو نیستم روم که رهی بی نهایت است

نشان دلی که ز قرب حضور مهجور است
شراع مومن کافر بود شراع رقیب
با متحان الهی گویم از بت اندر دیر
بیا به صحبت که اندران وادی

مدام طالب حور و قصور جنت است
همه جهان به رخت ناظر و تو مستور است
کهن فسانهٔ موسی و قصهٔ طور است
همای اوج سعادت بظل عصفور است

چه کعبه و چه کلیسا چه خانقاه حقیر
هر انجمن که شدم قصهٔ تو مذکور است

بهر تقلیل مست چشم او کبابی دیگرست — جام او در گردش از جوش شرابی دیگرست

نی چکد خون شهیدش نی طپد بسمل صفت — در خم شمشیر ابروی تو آبی دیگرست

تن او بی حرف ابجد منتشی بی زبان رقم — هر ورق عاشقان ادراکتابی دیگرست

نی غروب نی طلوع و نی غم از خسوف و کسوف — آسمان معرفت را آفتابی دیگرست

ای که گل و غنچه شمیم اندر مشامم [illegible]
در جهان روح ساقی او بستانی دیگرست

از بار گران گشت چو محمل عجبی نیست — ماند به سر راه ز منزل عجبی نیست

بی دست شناور چو زنی دست درین بحر — غرقاب شوی بر لب ساحل عجبی نیست

شد عاشق و معشوق [illegible] — گر وهم نیاید به منزل عجبی نیست

چون ناقه [illegible] گشت [illegible] — بینی اگر رخ لیلی چو به محمل عجبی نیست

چون [illegible] ست [illegible] — تا سهل نباید [illegible] مشکل عجبی نیست

[illegible] غسل — آلوده شد [illegible] از گل عجبی نیست

باشد که [illegible]
چون [illegible] عجبی نیست

[illegible] از من [illegible] عجبی نیست — رنجیدن ما از سخن او عجبی نیست

برگیر ز رخ انور تو زلف [illegible] — یارب چه طلسمست که [illegible]

این گردش بخت است [illegible] — در دست [illegible] جام [illegible]

ای دام ز چشم [illegible] — [illegible] که درون عجبی نیست

معشوق عجبی نیست [illegible] عاشق
[illegible]

از دل دریا حباب [illegible] — بر سر شاخ چمن غنچه [illegible]

کار و دین ما را ختم شد قیل و قال
پیچ پیچک نخل را آب دهد باغبان
صورت لیلی ندید عشق به محمل گزید
خوش شد دل ما شود کار بجز گیر و دار
نقد دل در جهان باد به سودا باز ارزید
هیچ کسی [illegible] در چمن کائنات

پیک اجل در رسید آه کشید و برفت
وز سر نخل دگر شاخ برید و برفت
آنچه بود دیدنی هیچ ندید و برفت
آمده فرمان شاه ختم شنید و برفت
بر سر بازار غم جنس خرید و برفت
از لب گلبرگ تر شهد چشید و برفت

آدمی خنده کرد گل به گلستان [illegible]
باد خزان در رسید جامه درید و برفت

این همه در گفت و گو جهان به چه دیگر نیست
گشته مجازی بصفت یار نهان [illegible]
بگویم اگر جلوه یار هم نظر آید
آن دل که درو نیست گدازی [illegible] عشق
از خود بیشتر برون که جهانی دگر نیست

لیکن چه توان گفت مراد دگر نیست
گدای در تو بود فنا نیست [illegible]
کو بیند که در جهان هست دگر نیست
چون شیشه که از [illegible] اثر
تا در من و تو باشی از آن [illegible] نیست

در دیوانت [illegible] نیست [illegible]
ای [illegible] تو دگر نیست دگر نیست دگر نیست

به دولتی [illegible] از اهل جهان نیست
فروغ گر یک شب تاب یار [illegible] ماند
به سودای [illegible] منصب شهنشاهی
ز نقد دل به سودای زلف او دارم

خروس تاج چو بر سر نهاد سلطان نیست
که هر فراز فلک آفتاب تابان نیست
چه پر دار بین انگشتری سلیمان نیست
درین جهان و هر گر نیست [illegible] نیست

[illegible] نهایت [illegible] افتاد [illegible] نیست
کسی که محو [illegible] نیست اهل ایمان نیست

ای جز تو در ره تو کسی سنگ راه نیست — گر کفر و دین نماند بجز الله نیست

چشم سیاه مست جام رحیق طهور نیست — گر مست شد کسی ز حقیقت گناه نیست

منکر مشو ز حق که سیاه نجوم چرخ — محکوم امر کیست اگر پادشاه نیست

ایمان و کفر و شرک وفای عشوه دوست — گر دل نماند هیچ سفید و سیاه نیست

تا کی حقیر در ره جوش و جهار روی
در خویشتن بیا که بجز این شاهراه نیست

سیر چمن ز بند قفس بازم آرزوست — از خنجر تو شهپر پروازم آرزوست

خاموشم ز نغمه دلکش از آن سر است — شنل و دهان تنگ لب دمسازم آرزوست

چون شمع مست و اشک بنابد به چشم من — پنهان بسینه داشتن رازم آرزوست

طول و درازی شب تار فراق یار — بر گرد گیسوی تو فدا سازم آرزوست

مانند صعوه گرچه حقیرم به چشم خلق
صیدی بهمت از کف شهبازم آرزوست

صحن چمن هوای خوش و صبح ابر دلکش است — کاش بدست جام می یار بسی خوش است

نامه برده وصال دست تقبیل بسیار — راز نهان چه پاریست بسکه مشوش است

جلوه بنهم شب کرد زانکه صحن آسمان — ز اطلس چرخ و اختران فرش منقش است

هر نخل آید ز غنچه و گل سبز بیه وش — ور شب بسوی چمن روم کدام ساکنش است

صورت نشد شود چه بود دل خلق از حق — درمی لعل گون اگر آب بود و آتش است

کلفت و کاهش غم هست ز سر و بهر پیش — دل شب روز بسته و روی نگار مهوش است

زاغ چه بلبلان گلی نیست اسیر قفس — گر به نطق خوش نوا در گلشن و کشاکش است

رهرو راه عشق را زاد ره از توکل است — وحشت دل چه گر چه شوق بهر رنگ آتش است

وانه چو رفت ز رخاک با رو گل آورد حقیر — بارور نه سایه خوش از آنکه سرکش است

مرا نه ذکر نه فکر و نه گریهٔ نیم شبی ست ⁂ تو بی نیاز و امید عطای بی سببی ست

بترس از لب لعل نشست و در لب بگریز ⁂ چه شد که بو لهب از غم وضا زبان نبی

شنب گر نبود نگیوکش انگور ⁂ زبان بند مرا بس اگر شرابی ست

بسی بود که لباس خرد بپوشد غول ⁂ فروشد آب که در شرارهٔ لهبی ست

در این عشق چه مستی ست و چون ماهی ⁂ ز روی بوالهوسی نیست گر فزون طلبی

بریز دردی غم از سبوی خود ساقی ⁂ مرا نه ساغر چینی نه شیشهٔ حلبی ست

نه بود معبر و ساحل نبود صبر به دل ⁂ درین محیط فرو رفتم ز تشنه لبی ست

انا الحق ست و انا الله و احد ابتا ⁂ یکی ز مستی حق شد دگر ز بی ادبی ست

چو بشکند کلت خمار دانهٔ انگور ⁂ نه آفتاب شود تا به پردهٔ عنبی ست

بحر شکستن کشتی ره نیافت در دل حقیر
حباب را نه شکستن چه حقیر لبا لعجبی ست

در آب سخن شیرین و دشنامی هست ⁂ در خود سپهر کس نیاکس و جهه الفنامی هست

هست جمشید درین عصر اگر هست گدا ⁂ گر ز میخانه کسی ساقی بکفش جامی هست

کاکل یار زند بوسه به رخ شام سحر ⁂ ده چه کافر که ز دل شیفته اسلامی هست

کیفت از بادهٔ گلرنگ نهان برد ارد ⁂ که به کف جام و در آغوش گل اندامی هست

نور از نور در آن سینه از سنگ برون ⁂ مرد را بنگر که چه سینه فامی هست

صور از بهر خدا شور مکن بر بالین ⁂ که دل شیفته خود رفته در آرامی هست

گردش چرخ بیک رنگ کا نیست حقیر
گاه روز ست و گهی صبح گهی شامی هست

خیر شر اندر جهان اقرار و انکار دل است ⁂ ای خوشا آنکه از انکار و ز اقرار دل است

سوختن نالیدن و فریاد کوهکنی ⁂ بلبل و پروانه قمری را اسرار دل است

هر که جان را از حصار دل برون تازد چو صید
هر که را دل میدود در سر بسودای محال

همچو عنقا خایف و ترسان ز بیکاری [illegible]
در بیابان گم شد و [illegible] بازار [illegible]

یار اندر خانه و ما در دم دیوارش حقیر
حایل اندر صحن جان ما [illegible] دیوار [illegible]

نقش [illegible] نوشت قضا و قلم شکست
چون لام زلف در خط تو با قضا نگاشت
[illegible] تو چون دل [illegible] کند
آنکس که از غرور دل [illegible] شکسته است
آنرا که [illegible] شکسته [illegible] زیر حکم
پیش [illegible] دست تمنا مکن دراز
[illegible] ز [illegible] از راه
[illegible] لطف شکست
آنکس که [illegible] لوح دل از [illegible]

[illegible] در [illegible] جام [illegible] شکست
[illegible] نوشت [illegible] شکست
[illegible] شکست [illegible] شکست
آن شکست دل [illegible] شکست
از [illegible] نفس [illegible] شکست
گرچه [illegible] اندر [illegible] شکست
[illegible] که [illegible] شکست
آسمان [illegible] شکست
در آب ریخت [illegible] آتش [illegible] شکست

مسکین حقیر [illegible] عیب کن علما
تا که زاهر من خورد از رنج و غم شکست

بیرون [illegible] نگری لیلی درون محمل است
[illegible] کنی توقف کن
[illegible] لاف [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] گر بصیرت دل نیست
[illegible] از رنج [illegible] حاصل نیست
سوار [illegible] چو پیاده [illegible] منزل نیست
اگر [illegible] حاصل نیست
که [illegible] ساحل نیست
که این [illegible] بابل نیست

ز چار بالش تن خیز لے مسافر راه | که این مقام چو عالمست منزل نیست
چو کفر و دین همه هیچ ست نزد صاحب دل | ز هیچ هیچ مراد دل تو حاصل نیست

کسی به جذبهٔ عشق و شکایت معشوق
که مشتری نبتلی حقیر مایل نیست

لذت بیخودی اندر دل هشیار کجاست | لمن ترانی به لب یار ز انکار کجاست
رخ سوی خار مغیلان کند این ناقهٔ جهل | ناله از شور که این راه ره یار کجاست
بود اندر عدم این کون و مکان بر جهت | غیر خود رفته دگر کاشف اسرار کجاست
هر که شد محو ز بیدار زبان گنگ شود | قوت ناطقه در نرگس بیمار کجاست
بی اتحادم نجهد یک شرر از آهن و سنگ | تا نکوبی در دل جلوهٔ انوار کجاست
خستهٔ خنجر و پیکان و سنان شد نی ست | آنکه در سینه ز گل غلغله از خار کجاست
این خمار از قدح پیر مغان مے خیزد | که ز خمار بپرسید که خمار کجاست

الحذر از بحد و صد سر دو پر داشت حقیر
غیر او با همه منزل دلدار کجاست

در طریقت نقش کلکم نقش بای ر بیعت | از سر هر سطر پایه راست گوی دلبر ست
من بخال و خط نمی سازم طراز اندر سخن | زینت دیوانم از نقش و نگار دیگر ست
در تهجد بسکه می بندم خیال روی یار | اندرون ظلمت شب آفتابم بر سر ست
فرق اندر جان و جانان لفظ با معنی را نا | از انا ار از دل منصور در و می مصور ست
شمع شد الیش آتش و باشد علایم آفتاب | ظرف عالی شانم از ظرف سمندر بر تر ست
گو ز چشم بی نیازی در حقیقت بنگرد | غیر یک قطره همه سرمایهٔ در عمان گوهر ست

متن قرآن شد فراموش همه جامی حفظ‌ها شد
لیک بادم اے حقیر هم نحن اقرب از بیعت

اے حقیر ۱۲۱

تا خیال قامت و گیسوی مشکین در سرست
در شب تاریک ما آثار روز محشرست

نیست گلگون تیز رو از بادهٔ پیر مغان
رو به یک جامی به گامی در جهان دیگرست

صد هزاران رو غذای نطق زبان خوانده دام
اندرون کعبهٔ دل کیست کو بر منبرست

ضبط کن تا بر سر مژگان نیاید لخت دل
در دبستان طفل گر بازد به هانا ابترست

اندرون دل نگر تصویر جانان ای حقیر
زانکه تصویری چو در آئینه باشد خوشترست

بر سر مقصد ز سعی خود رسیدن مشکلست
قطع راه منزل عشق از دویدن مشکلست

کوشش از آغاز تا انجام کار آسان شود
خشک چون چوبی شود بازش خمیدن مشکلست

دلق و صوف صوفیان پوشیدن آسانست و لیک
جامهٔ صبغت اللهی پوشیدن مشکلست

سهل تر باشد چو گل خود را نمودن سرخ و سبز
جامهٔ هستی به شوق یار دریدن مشکلست

قطره در دریا چو گم گردد عجب نبود حقیر
جوشش دریا درون قطره دیدن مشکلست

نشئه از صهبا و بو از مشک جستن مشکلست
جان ز مشتم عشق انجام کشیدن مشکلست

در هوا ساکن نباشد شعلهٔ شمع و چراغ
نفس تا پرواز دارد آرمیدن مشکلست

گرد خود چون شعله جواله گردیدن سهل شد
چون شرار از سنگ خود بیرون جهیدن مشکلست

در سواد ادهمی چون مرقع آهوی ماست
سبزه گوئی زمین ره دیده چریدن مشکلست

بحر باز نخیزد موج اندر محیط آید حقیر
در تعلق ماندن و از خود رمیدن مشکلست

بهر سست ... هر چمن بیگانه است
هر قدحی چون خم می هر کجی پیمانه است

شمع از نور رخش ... پروانه است
آن دلی کز بند دستور ... پروانه را

عشق جانان سوزش جانم خوش ...
آه افغان و الم را با دلم یارانه است

سبزه را دانم زمرد گل بود کان زرم — قطره شبنم برنگ گوهر یکدانه است

ذات بحت اندر صفات خود نهان باشد حقیر
زانکه برگ و بار و شاخ و گل درون دانه هست

ساقی بیا که ساغر ما مثل عام نیست — آن می بده مرا که بدار اسلام نیست
آن باده میخورم که بر قصد سبو ز شور — موقوف وقت و موسم و بهتیج ایام نیست
ای درد دلم قابل مذکور و بیان نیست — زانجا که نه جسم و نه هست و زبان نیست
مقصد سیاست عبث از بی چاره — چون گل جگرم خسته پیکان و سنان نیست
در جهد سینه جای نیست دل الا — از کشتی شبانه و می امن و امان نیست

تا تاثیر پر افشاء بر فلک حقیر است
خاموش مزن از چنین هست و بیان نیست

ای ذات تو محتاج ستودن تنها نیست — وی جای بگنجه تو که چون و چرا نیست
ای محرم عشق تو سزاوار بینا نیست — زانجا که عنان دلم اندر کف ما نیست
نتوان به گل و لاله گشودن گره دل — در چاره دل تنگی ما دست صبا نیست
بر گوشه گشوده چون نامه نظر افتاد — با نامه بر هم گفت که این نامه ما نیست
باد سحری که شگفاند گل اثر شیخ — هم تو نتوان کرد که جز بوی ریا نیست
مقصود گر از دیر و حرم جز تو نباشد — هرگز نتوان گفت کجا هست کجا نیست
آنانکه گذشتند ز شاهی و گدائی — دانند که چند و چه هم بی کار هم جا نیست
تا سنجر که بو حصار تو دیدم نتوان گفت — دیوانه خالت اثر شیو و کجا نیست

هر گز ره تسلیم حقیر است ز آغاز
گفتن نتوانم که کجا هست و کجا نیست

این عرصه فراخ فلک ز نگاه کیست — خورشید ذره وار ز انجم سیاه کیست

[illegible]

گل در چمن شهید خدنگ نگاه کیست
مرغ چمن به آه و فغان دادخواه کیست

دل بردن از کرشمه و گفتن به صد ادا
ای مدعی بدعوی باطل گواه کیست

بوسه زدن بزلف تو دندانه بر دهان
خم شیخ دست شانه بگو دستگاه کیست

در انجم فلک بصورت غربال بوده آ
این رخنه‌ها بسینه ز تیر آه کیست

ای کهکشان نثار که گشته اختران
زین ره که رفته است بگو شاهراه کیست

هفت آسمان شدند سراپرده درش
این برتر از قیاس گمان بارگاه کیست

گفتیمش ای حصیر ز حسرت رخش ندید
این خوبی جمال بجز او بچشم نگاه کیست

در آب و آتشم چه بگویم ز سر گذشت
سوز دلم چو شمع بسر شکم ز سر گذشت

وقت سحر بیاد تو در عین انتظار
مجروح تیغ ناز توای چاره گر گذشت

آرام دل گهی به سکونت نشد نصیب
عمرم ز هیچ صفت بوطن در سفر گذشت

جای الم بر لب بی [illegible] جز آه نیست
در شب بگویم [illegible] و گلشن بگذشت

شامم [illegible]
زلف سیاه لیلی شب بار دگر گذشت

[illegible] دست [illegible]
ایام وصل شکوه چه بیست گذشت [illegible]

بگو حصیر ز جام شراب نیست
از چشم مست او نظر اندر نظر گذشت

چو دل به بند بستی [illegible] زلف یار
که هر که یار پیرو دست از جهان بدست

گفتم [illegible]
به مغزش [illegible] نتوان دست

شنیدم خاک [illegible]
نیشم که در طلب تو کشتم ز دامان دست

بشکست دست خود ز ابرو [illegible]
گیرد ز چه پیش [illegible] دست

چو دسترس [illegible] فردا کنی
نباشد آنکه بغفلت گزی بدندان دست

چه پای آنکه براه طلب چو بخت بخفت
چه دست آنکه ندارد بکتف جانان دست

مآل کار بدینسان ابتدا چو حقیر
بجهل میرد از غصه برگریبان دست

به بینوائی باساز و برگ سامانست[1]
از آن گدا به لقب شاه هر دو جهانست
موانست نبود با من و تو ای زاهد
ترا بحور و مرا عشق روی جانانست

حقیر سوز زبان بر تو چه بار است
ظرالفم همه یکرنگ خس عصیان ست

ز قیل و قال زبانم ز عشق بیرون ست
که حرف چون و چرا سنگ راه نیکوست
دمی ز لفش بیاسوده در سفینه دلم
بروز عزم بیکه رزم و شب شبخون است
چرا ز دیدن رویش نمیست گردوش
که چشم جام می و خال حب افیونست

تو در حدیث و تلاوت بقیل و قال حقیر
کسی که محو بود حال او دگرگون ست

ردیف ثای مثلثه

الغیاث از نفس بوطن الغیاث
در لباس دوست دشمن الغیاث
بیقرار حال با برنگی دیگرست
از فراق جان بود تن الغیاث
آنچه سازد شعله اندر سینه زار
میکند هجر تو با من الغیاث
بیکسی دور از وطن نادان غریب
جان وزد سرفتن الغیاث

آه گر از سوز دل خیزد حقیر
آب گردد سنگ و آهن الغیاث

[1] بفتح موحده یعنی جمله باهم دیگر ترکیب کردن ۱۲ که طرائف بهای جمله چیزهای لطیف و خوش و نایاب نو و تازه ۱۲

ردیف جیم

با عارض تو از گل و ریحان چه احتیاج | با قامتت به سرو گلستان چه احتیاج
بهر ثبوت شمس فلک کو منور است | فکر و دلیل و حجت و برهان چه احتیاج
آن دل که محو لذت لال لبی کسی است | با سلسبیل و کوثر و حیوان چه احتیاج
چون وقف کرد جمله متاع دکان خویش | از نرخ در گرانی و ارزان چه احتیاج
داغ دلم چو شعلهٔ شمس روشن است | کافور شمع بهر شبستان چه احتیاج

مقطع ظفر ز جامه‌های تو پوشید حقیر
با چاک و جیب گوی گریبان چه احتیاج

چو تخت شاهی و فرمانروای چه افسر و تاج | گر دست برد فلک میشود به تاراج
حمایت عشق سرایت کند به هر بن سنگ | ز دار خون چکید از شور انا الحق حلاج
مریض عشق ترا میکند دشمن نصیحت | که میگریزد اگر ذکر بشنود ز علاج
حدیث عابد جاهل ز سنگ سخت‌تر است | دلم به پهلوی ما نازک است چون زجاج

خطا چه راست در آید ظفر از او بپرهیز
تفاوت است ز ناحق تا به راست راج

گرفته تو ز گلشن گرفت جزیه و باج | که سالیانه دهد گل ز روی او خراج
نه هر گل است که نالد به عشق او بلبل | نه هر دلیست که از دست عشق شد تاراج
نه هر پیادهٔ شطرنج میشود فرزین | نه هر کسی بزند تیر بر سر آماج
مسیح بر سر هر مرده قم کجا میخواند | نه هر مریض شفا یابد از طبیب و علاج
نه هر قتیل شهید ره خدا باشد | نه هر نبی چو محمد رسید به معراج
بر آستانهٔ محبوب ما به عجز و نیاز | گدا و شاه امیرانه سائل و محتاج

حقیر در نظم دلدار ما غزل خوانند
چه عندلیب چه قمری چه طوطی و دراج

از جوش ذات بحت نفس راست شان موج	بر ساحل محیط رسد از دان موج
وحدت گهی صورت کثرت گرفته است	از سوی ظل بسمت جلالت الگان موج
بگیش ز دست و از دل دریا برون آر	منما و از دوئی چو بود امتحان موج
ساکن شود ز باد اگر اضطراب آب	نبود نشان ز قافله کاروان موج
احول مباش سرمه توحید کش بچشم	باشد جهان بحر سراپا جهان موج

از خود گذر مرو پی سودا برون حقیر
اندر دیار غیر نشد کاروان موج

ردیف حای حطی

بیار باده که از راه او فزاید روح	ز مهر شام شفق فیض صبح صبوح
که نیست چاره ز طوفان هوشیاری عقل	مگر ز ساغر می گو بود چو کشتی نوح
برنگ شعله جواله گرد خویش متن	بسوز و با همه برساز صورت مصباح

حقیر ظلمت شب گر نشود بند چشم
فراز دست دعا کن به فالق الاصباح

ردیف خای معجمه

شام و سحر شود ز شفق آفتاب سرخ	گوید همی که جام کشی از شراب سرخ

له ذات بحت به فتح با و سکون حاء مهمله در فارسی مراد از حق تعالی جل شانه و بحت بمعنی صرف و خالص است منه ۱۲

له اگر میدانی که موج دریا از آب دیگر نشده است انتساب کشیده بود ۱۲

ردیف دال مهمله

سحر چو نالهٔ مرغ چمن بگوش آمد / دگر دلم بهوای تو در خروش آمد

چو گل به ضبط فغان کوش بلبل نالان / هزار زخم جگر دارد و خموش آمد

بیا بنوش می لعلگون به صحن چمن / که هر گل از می رنگین سبو بدوش آمد

چه جام و شیشه خم خویش هم کن ای ساقی / که همچو لاله دل ما قرابه نوش آمد

ز چشم غنوده بغمزه و اضطراب دلم / محیط از مه کامل دگر بجوش آمد

فشان ده ز رخ آفتاب هر ذره / که در مجاز می معنوی بجوش آمد

بیا بحسن عمل کوش و در طاعت کن / اگرچه خواجه خطابخش و جرم پوش آمد

دلم بشوق شهادت بکوچهٔ قاتل / بدست خنجر عریان کفن بدوش آمد

ز عقل و وسوسه احقر شد بیزار / ز مدرسه به در میفروش آمد

صفای حسن تو بحر نظر حجاب آمد / بهر نگه رخ خورشید در نقاب آمد

چو بنگری بحقیقت جز آب نیست دگر / ز جوش بحر اگر موج و گر حباب آمد

نه مشتری و نه پروین سها نه بدر و ماه / نه هیبت شب ظلمت چو آفتاب آمد

بیا ساقی صوفی زهد خشک شکن / بحکم آنکه تیمم رود چو آب آمد

تو آمدی بلبم جان باز تن بگفتم / که سوی ذره بصد مهر آفتاب آمد

حقیر بود ز غنا هم نیافتم آرام / بجان کرشمهٔ دل سست گر بگو آمد

عشق هر جلوت لطیفه را به آزار آورد / هر سبب ناموس را در جبین گهنگار آورد

کفر جمعیت دل بهر اهل ایمان میدهد / دانه گر تسبیح ریزد شکل زنار آورد

خار غم را در جگر از خون دل دادیم آب — بر امید آنکه در فصل خزان بار آورد
تا دگر سرسبز گردد گر رسد اندر جگر — غنچه از پیکان بروید برگ سوفار آورد

از هوای نفس هر دم در حذر باش ای حقیر
کین هوا فصل خریف اندر تن آزار آورد

گر بت ما زلف مشکین را بر رخسار آورد — در شهادت مومن اندر کفر اقرار آورد
خار دیده پیراهن آمد هر که در هستی شتافت — هر گلی کز شاخ بروید سینه افگار آورد
با چو عشقش پرتو افگن هست از نیستی بقا — نیک پندار تو پیش چشم دیوار آورد
پیر گردون جام زرین از پی دفع خمار — هر سحر صبوحی پیش میخوار آورد

ای حقیر از درد و صافی هر چه پیش آید بنوش
تا تقاضای خمارت سوی خمار آورد

خواهم یک چند بسازم به دلارامی چند — با می و مطرب و نی صبح کنم شامی چند
گر قدم رنجه کنی شبی پای خود بهر طلب — چند ای عهد شکن بوسه به پیغامی چند
وا الله شیفته و دیوانه و رسوا بدنام — هست شیدای تو معروف بدین نامی چند
یک مکان خانه مو تنها یکی میگویند — جز دو بین می نگرد سنت و در رو بابی چند
پیر اعظم و شمس و خاور خورشید — هر دو خود هست یکی گر بودش نامی چند

با من و تو نرسی منزل مقصود حقیر
کاش با هر که ز خود رفته زنی گامی چند

اثر چند که دل بنگرم ایامی چند — زان به قاصد ندهم نامه به پیغامی چند
ای ز غیرت نه فرستم به تو پیغامی چند — تا که افشا نشود راز تو بر عامی چند
نفس کافر فرشته دل زهر و بدخواه رقیب — کرده بدنام مرا صحبت بدنامی چند
فکر دنیا غم عقبی به کف دست سیاه — هست از درد و صفا هر چه بزن جامی چند

روشن از اهل صوفی روشن از شور بود
یا ز بینایی دل گیر و بزن گامی چند

با یکی جرعه ساقی بگذشتم از هوش
تو ز بام دگران می نگری بامی چند

محو اندر هوس بوسه شیرین لب اوست
زان گدا است همه تلخی و دشنامی چند

داد عاشق بده امروز شباب حسن است
باز افسوس چه بر حسرت ناکامی چند

چند مدارات و کرم تا نگردد دل خلق
گر چه بنهی همه دریا بر فلکی دامی چند

از جماعت چه گر است همه گویند حقیر
خوش بود باده گلگون به گل اندامی چند

تضمین بر غزل خواجه حافظ شیرازی

آنچه بوی گل از این جمله بران گامی چند
چند باز ز خم حلقه گیسوی شامی چند

از حقیقت خبری بایست برین بامی چند
مست جمال ز عشق حقیقی شده ایامی چند

قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند

یک سحر باد سحر هم نه ز کوی تو وزید
از که پرسیم که مقصد ما ده و یار تو چه بید

از دویدن نتوان منزل مقصود ندید
تا بدان منزل عالی نتوانیم رسید

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

گوشه بگذار و ز خلوت سوی جلوت بشتاب
طلب التی ساقی خورشید لقا باده ناب

تا نه وقت شیب بود حسرت ایام شباب
خیزان بی از تو سپیدو رفت و گل از دست نقاب

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

مرض عشق کجا قابل تشخیص و دواست
صورت حال من از علت و اسباب جداست

بهر رنجور تو عناب و بنفشه نه رواست
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسه چند بیامیز به دشنامی چند

آنکه حسن و جمالت ز دل و جان شیداست | عرض حسنت پی تسکین دل و جان ماست
هست مستغنی و یکسان نظرم و هم دعاست | ای گدایان غرایبت خدا یار شماست

چشم امید دارید ز ادناسی چند

طوطی و زاغ به یکجا نه نشاند مصور | دزد و انشته مسافر نکند یار سفر
حذر از جهل مرکب به همه حال حذر | زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

به همه جنس نبود [illegible] هست نکو | زهر هم چند دوا گاه بود ای دلجو
نادان [illegible] | عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای پسر [illegible] | خامشی [illegible]
[illegible] | [illegible]

کم بگو حال دل سوخته با خامی چند

سوختن آتش حسن تو دلم را آموخت | [illegible]
از جمال رخ خوبان اثر دیده [illegible] | [illegible]

کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

مطلع

صفت روی تو چون نادیده چه عنوان کردند | گه به خورشید و گهی با گل خندان کردند
آنچه نادیده بگویند خلاف است و گزاف | ذره گویان همه حسن تو پنهان کردند
لا الست بلب [illegible] خیال [illegible] | ول گر [illegible]
پیکر گل [illegible] | قیمت گوهر جان را همه ارزان کردند

حیف صد حیف حقیر ست ثنا خوان بیان
جز حسد چیست که بر یوسف کنعان کردند

دراو لبستان حی گرچه دگر بوده اند / لیلی و مجنون هم شیر و شکر بوده اند
حسن بهر بالهوس منصب خدمت نداد / زانکه بدرگاه عشق اهل خبر بوده اند
اشک ز ضبط کمال بهر فرزگان نرفت / چون کنند از خون جدا لخت جگر بوده اند
اهل بصیرت عیان دیده نهان هر چه بود / آنکه بوند اهل دل اهل نظر بوده اند

حور و ملک جن و انس پیش جمالش حقیر
همچو نجوم سپهر گرد قمر بوده اند

ز گفتگو به خموشی سخن دگر باشد / مقام هر دگر و باد من دگر باشد
از آن شگوفه بخندد و زین شگوفه دل / نسیم دیگر و باد یمن دگر باشد
بسی ست فرق ز الهام تا به استدراج / سروش غیب دگر اهرمن دگر باشد
بیا ز عالم فانی به امر تا دانی / سرای غربت دیگر وطن دگر باشد
گل چراغ و گل باغ گرچه همرنگ است / که شخص غیر بود پیرهن دگر باشد
به اتصال تن و جان فکر کن تا فرق / که شخص غیر بود پیرهن دگر باشد

ز خانه گو و تشور چه نسبت است فقیر
که بوچه گرد دگر و نغمه زنان دگر باشد

اگر که تاج رفعت بود و دولت خداداد / ز لفش لمع الفرق ز ظل هما دهد
به تو قمر چو مژگان شور و شغب گشته / مهتاب گوش خود به فغانش گداد دهد
رنجور باش منت عیسی بپرسش / ای آنکه درد داد همانا دوا دهد
تو در خودی و من ز خود آزرده بوده ام / پیدا تو درد دلم چه اثر نا صبا دهد
در عاشقت نثار سر تیغ که بر سرش / آید حبیب بهر عیادت دوا دهد

ساقی بده ز باده صافی که تا ابد
جا از نجات از غم هم و رجا دهد

شراب الطهور منع کند پیر ما حقیر
صافی و درد هر چه بود پیر ما دهد

گهی به داغ دلم سوزش دگر دارد
به رنگ برق که در ابر شعله بردارد

چو عشق آمده بگریخت آبرو ما هی
نه فضل زشت نه حسن عمل اثر دارد

کسی که هست غنا مست بی‌خبر [illegible]
کجا ز شور ملامت کسان خبر دارد

هوای فیض [illegible] دلان اثر نکند
چراغ لاله ز صرصر کجا ضرر دارد

به نوخط لب خوبان مخور فریب حقیر
هلاهل است که آمیزش شکر دارد

بسوی خود نگاه آهوی ما [illegible]
به پهلو نامه [illegible] جستجو دارد

[illegible]
سیه و خم [illegible] مشکبو دارد

[illegible]
که شبنم آتش گل را [illegible] دارد

[illegible]
که بینا [illegible] گردد [illegible] دارد

[illegible] ای حقیر از چاک سینه عاشق
نزد گان سوزن [illegible] دارد

خویش را هر که اسیر خم گیسو دارد
دل خود از همه وارسته و یکسو دارد

مرده را [illegible]
از پی زنده [illegible] ابرو دارد

لعل پیدا شود از دل کوه [illegible]
تاب خورشید [illegible] بازو دارد

با سر موی تو صد نافه [illegible]
[illegible] آهو دارد

بیت از صاحب تقلید حقیر [illegible]
[illegible] قالی چه اگر [illegible] و با زور دارد

سنبل از نکهت زلف تو اگر بو گیرد
بهوای سر کویت ز چمن ره گیرد

تا بگلشن زده ناز تبسم کردی
بلبل از خندهٔ گل چین سرا بر گیرد

وحشت دل چو قدم پیش گذارد ز تو
کوه چون ریگ روان زود تکاپو گیرد

خامه ام از ره شوخی بسواد تو کشم
دوده از شعلهٔ دیدهٔ آهو گیرد

آبرو گر دهی گوشهٔ عزلت برگیر
قطره در کنج صدف صورت لولو گیرد

ماه کامل نشود بار دگر شکل هلال
گر بدریوزه شعاعی ز رخ او گیرد

عجب از سحر ستها تا بخت خال سیاه
چون سویدای دل عشاق بجادو گیرد

تا شود خانهٔ عقرب پی مریخ وبال
[illegible]

قال آن سوده ندا مدخر دل شدگان
[illegible] در دل خسرو گیرد

[illegible]
[illegible] بکه گیرد

تا صبح ز حسنش تا به نسیم سحر افتاد
در چشم ملائک نگه گل [illegible] افتاد

صوفی زده شرع چو پا بخبر افتاد
در کوی کسی من مگر امشب گذر افتاد

آنرا که ز شورش دل و جان گشت میسر
آتش زده در جسم و ز جان بیخبر افتاد

خام است چو خود از تعلق شده نا[illegible]
دانی که چو شد پخته بشاخی ثمر افتاد

در حلقهٔ زلفین وی عارض بود آیا
یا در شب یلدا ز فلک ماه و خور افتاد

هر دم ز چشش بوسه زند کاکل مشکین
در کعبه چسان کافر دین را گذر افتاد

جانم ز لفش رشته بپا بود [illegible]
این سلسله زلف مسلسل دگر افتاد

مطلع

از سر چه بود ره جاده گذران [illegible]
در شب تار کلیم ام دعوی خاوری کند

حسرت دل نمیدهد نامه بدست نامه بر | خوبی به عرض حسن جمال عزم پیمبری کند
عشق چو نافه وا فتد حسن بزنج گندنا | تا که متاع کاسد است مایل بیشتری کند
طفل صفت دو دو دلم بر سر گلخن ستم | مهر تو کو که بر سرم شفقت مادری کند
منزل یار رو و تیر سنگ نشان به مرحله | غول یکی نه در کمین کیست که رهبری کند
عشق چو تیغ برکشد قتل سپه سکندر | بر سر شعله تیز خوش چو دلاوری کند
وحشت دل گهی و دیده گه بجایم کشد مرا | عشق تو کو که بر دل سپه سکندری کند
ابر نگر به ترشح جلوه سیل برنج نهیر | جامه سپید و شد بیار وصل نشاط آوری کند

عشق که بریزد آب رنگ چهره بسید لاله چو خنجر
در بهشت بدست حسن بازان غازه قم گری کند

بچشم مخمل و قمر به نظر نمی بستند | درون ... شهر به ... نمی بستند
بنام از زرد الماس و تیغ چه باک بستند | بروز معرکه روی ظفر نمی بستند
دهان آن بت دلکش طلسم حیرت خیز | اگر گوش ... شنید و لب نمی بستند
[illegible] | [illegible]
ز ... شود او بام احتراق ... | [illegible]
درون ولایت در ... کهان ... کف | فغان ز ... رنج فتنه گری ...

زحرف ملامت هر کس نشست ... خنجر
زخود و منطق جز درد سر نمی بستند

زبان در آب کرده سیر باد و شد گفتند | در آب آتش ... گفتند
ایمان ... آورده آنکس ... دوست | عشاق ... جدا رو ...
جوش بلبل چه ذوق تماشای ... | ... جام ... گفتند
دستی نمیدهد ... خود ... | بیعت اگر کنند بدست ... گفتند

در جستجوی یوسف گم گشته‌ای حقیر
صاحبدلان به پیرهن خویش بو کنند

چون یاد تو که وهم بود در میان نماند — سودای شوق ما سوی کنعان کجا نماند
آئینه دو دست دل ما که در نهانه — حسن و جمال روی حقیقت نهان نماند

ولہ

گریه را در دیده بشکستم پی حفظ راز — طفل اشکم چه بد آموز دبستان افتاد

ولہ

دو چشمش که به وسنگ تراز و مرو چشمش — دو ابرو لشتو شاهین ترازو بتوان گفتن

ولہ

منت خضر کی شربت حیوان عیب است — عاشق از تیغ نگه شربت الماس خورد

ولہ

سرشک بر سر مژگان من چو برگردد — درون او ز خلش روزن گهر گردد
دلم حقیر به یک لحظه وطن نگذاشت — درون خانهٔ خود ماند و در سفر گردد

مطلع

خورشید تا به چهره سیاهش نظر فگند — در تاب آفتاب سیاهی اثر فگند
ته برق تا از تبسم و صبر و قرار سوخت — وز یک نگاه گرم به جانم شرر فگند
در آتش شفق دل خورشید شد کباب — تا از رخ تو پرده نسیم سحر فگند
دندان تو گر است دل گوهر یتیم — لعل تو آتشی به عقیق جگر فگند
از نام به لعل چو لب خود نهاده — شیرین که جان خود است ز شور شکر فگند
زانجا که خضر را همه تشنه لقاست — خط لبش حقیر برون رهگذر فگند

به شاهدان مجازی نظره چو باز کنند — ز فتنه چشم فسونساز احتراز کنند

چو این ماست تو گوئیم وجه الله — چه مغرب و چه مشرق بهر سو ادای نماز کنند

خرد ور آنکه معطل دمی نه بگذارند — نفس نفس ز حق و باطل امتیاز کنند

نقاب بر راچو کشاید بهشت سیما را — سزد که نذر دل و جان بصد نیاز کنند

حقیر نور حقیقت به جلوه می بیند — چو تیز چشم در آئینه مجاز کنند

از مژه خنجر شکار افگن به آهو میزند — در ره مداز چشم و چشمش بجادو میزند

آستین تا از دهن برداشت آن سنگین چمن — خنده لبهای غنچه گل چمن بر ابرو میزند

ولہ

چو ساقها شعله در جبهه مشکبار کشید — هجوم دل ز درون آه پر شرار کشید

ز بهر دفع گزند نظاره عشاق — قضا بگرد لبانت ز خط حصار کشید

ولہ

ز مژه گر آستین بردارم بگریم ای حقیر — جوش طوفان کشتی گردون بگرداب افگند

ولہ

تا مگو فرق کنند که ز فصیح و مهمل — خود کلامش اصل تو طوطی قول میباشند

ولہ

چون سخنور از بن ناخن جگر خون میکند — میشود مجروح دل تا مصرعه موزون کند

ز آب هم وار یه چشم حاسدان شد حقیر — در بهای گوهر ناسخ بالا چون کند

بداغ سینه ام سوز از شرار طور می آید — به بانگ ناله ام آواز شور صور می آید

چو عاشق خفت زیر خاک خون از وی چکد — هنوز از تیشه بوی خون آن مجبور می آید

درون و انشوار ناز را جا داده زاهد — از آن اندر گل تسبیح بوی زور می آید

نباشد همگسار دل درین عالم بجز مینا ... ز خون گرم او بوی سرور و سور می آید

اثر از مهر و مهری بتان ایام نمیدارد ... چه تاک را سوز دیگر با انگور می آید

سحر از مژده مقدم سحرگاهان بشارت داد ... که عیسی بهر دل دادن سوی رنجور می آید

ز هر مژگان خمار خسرو افتم چشمان نرگس ترم ... که منقار از کرم در خانه عصفور می آید

فرح بخش دل غمگین ما ساقی نگاهی ... می گلگون نبساغر بسر مخمور می آید

تو غافل ای حقیر از فتنه طبع القرین خود ... طیور و وحش را بوی عدو از دور می آید

ولہ

بهار سبزه نو گرچه بر عذار آمد ... ولی بهار بدوش خزان سوار آمد

ولہ

تا یک نظر بعارض آن نازنین فتاد ... از گرمی نگاه شکن بر جبین فتاد

لخت دلم بلهو چو از دل بدیده رفت ... چون بی ادب ز مژه چو روش بر زمین فتاد

تخم هنر ز حکم بدیو و پری نماند ... آخر شکست خاتم و از وی نگین فتاد

از گرد خاک سر که برافشاند پیش ... ماری که زهر ناک بد از آستین فتاد

این شعر تقشیه بپیر مغان رسان ... بهر حقیر که در کفر و دین فتاد

مستان حق به باده کشی شب بسر کنند ... از جام آفتاب صبوحی سحر کنند

سر داده در ره تن خود را ذره آفتاب ... از دیدگان عشق بروی نیش نظر کنند

آنانکه خسته اند و فنا از سر قدان ... چون تاکسان ز سر و آمید گذر کنند

حاجت نزاد ز راه و نشاز خاره منتظر ... از خویشتن چو بو به هوا لیش سفر کنند

حاجت روا چو نیست دگر جز خدا حقیر ... بر چرخ و بر نجوم فلک چون نظر کنند

ز فتنه سازی آن نرگس خمار آلود / دل حقیر چه تنها سرشک می ریزد
ز هیچ دانه شبنم نمی فتد به زمین / فلک ز چشم سپید است اشک میریزد

ولہ

نرگس ز فتنه بازی چشم سیاه او / چندان نزار گشت که آب از قلم خورد

ولہ

دست بد نفسش بده کو عصمت مریم چه بیس / شیخ ریاکار کان آب زمین نخورد

ولہ

از جهد غیر سفله به راحت نمی رسد / زاغ از هما به اوج سعادت نمیرسد
گر قند و شکر می شکم پیش ناکسان / تلخی ز طبع شان به حلاوت نمی رسد

ولہ

خون وحشت زده ... / [illegible]

مطلع

روز ازل ... یار پرده گشای راز شد / خلوت ... گذاشت ... [illegible]
... [illegible] / پا چه ... [illegible]
عشق ... [illegible] / [illegible] عاشق ... [illegible]
... گفت ... خوش ... / وانکه به قد ... [illegible]
... اگر ... گنگ شود زبان او / نرگس سرمه سای او ... [illegible]
... لب ... به آب خضر / قند و نبات و شکر از ... [illegible]
... گردنم ... ستم / باعث فتنه دلم نرگس نیم باز شد
عالم فتنه جوی را عمر دراز ... / زلف سیاه یار را عمر دراز شد

[illegible]

چشم که با صره بود نیست لایق رواج
بر در پیر میفروش هر که گرفت اعتکاف

آن رخ سیمگون ز خط چون همه جا جار شد
حاجت شانه از دگر نماند از همه بی نیاز شد

بنده که جان و دل بباخت در ره بندگی حقیر
در دل خواجه جا گرفت دلبر دلنواز شد

لب لعلش ز آب زندگی سرمایه واری شد
ستمگر بیگنه کشتن ز ناوک افگن جادوی چشمش
بهر حرف دعا دشنام دادن روترش کردن
کمان شد تیغ شد مقراض شد دزد کمین شد
نظر مدهوش شد چون بر بدا از نازنین شانه
بلادی حجاز از رهروی زیر نیلان خفت

خط سبزش چو گرد آهوی چشمش سبزه زاری شد
نگه تیر بلا تیغ فنا شد ذوالفقاری شد
به مجموعش به رنگی تلخی می خوشگواری شد
دلارا دلکشا و عشوه ساز دلبری یادی
خط سبزش چو زنگ و خال حبشی گوشواری شد
به چنگال سباع خواب غفلت خود شکاری شد

به پیری بر درت نالد حقیر خسته از خجلت
خزان آمد بسر در خواب غفلت نوبهاری شد

یاد لب تو زرگ به هجران امان دهد
دلهای عاشق را نکند صید چون کمند
با صد هزار زخم چو گل خنده می زنم

ترشی ز آب زندگی اندر دهان دهد
مژگان خدنگ میدهد ابرو کمان دهد
زردی رنگ من اثر زعفران دهد

گر چرخ بخت گیر شد و کم مخور حقیر
نعم البدل فلک ز پی امتحان دهد

شمائل حسن بتر مرد که از دیدگان ریزد
چنان شد مست خوابم ناز نغمه بلبل
نگاه شوخ و آهوی حرم پیش نظر بسته
شب عشق بتان شکل حسن اول

لطافت آب مروارید در چشم جهان ریزد
تبسم آب بر روی عروس بوستان ریزد
خدنگ غمزه او آب پیکان و سنان ریزد
... خون نماند ... از استخوان ریزد

نه تنها ریخت خون بیدلان آن ابروی پرخم — ز شمشیرش آب ریزد روغن از روی کمان ریزد

بکن بشکن نظاره کردن جهل و نادانی ست — مبادا پرده های چشم همرنگ کتان ریزد

عروس نظم را زیور بهند و بهر آسایش — گهرهایی که کلک سحر سازم از زبان ریزد

حقیر از نرگس دنباله دار او چنین بیگین
طلوع اختر دنباله خون یک جهان ریزد

دلم گهی بخوشی چو عرض حال کند — خمش شوم ز خجالت زبانش لال کند

زبون شود چو به تکفیر نفس اماره — به پیش صاحبدل رخ با اشتغال کند

همین دلست که مشکل ازو شود آسان — همین دلست که امکان را محال کند

همین دلست که سبزه ازو نهال شود — همین دلست که چون سبزه پامال کند

همین دلست که بر مسند جلال کشد — همین دلست که جا در صف نعال کند

همین دلست که در قعر سافلین برد — همین دلست که خود شور قم تعال کند

همین دلست که نالد به پیش حق بسجود — همین دلست که نظاره خط و خال کند

نه کافر ست و نه مومن نه گبر و یهود — همین دلست چو در دل کسی خیال کند

بگو حقیر که از دل بپرس بحث سخن
کسی که ملت و مذهب اگر سوال کند

نگوید گنگ سخن بر زبان نمی آید — سخن طرازی دل در بیان نمی آید

برنگ گل که خموش ست و بوی بیخبر و — صدا ز ناله من ناتوان نمی آید

لبش ست مایه عصیان بکف که بریده ست — غریب و مفلس بیدل ارمغان نمی آید

ز رشوه سازی ابرو خم زده تیری — خدنگ بجگرم بی کمان نمی آید

بهار سینه صاحبدلان نمی ریزد
خزان حقیر درین بوستان نمی آید

حرام ناز تو در بوستان بپا افگند — نهال و گلبن سرو سهی ز پا افگند
ز کوی تو سوی گلشن نمیکند پرواز — گره شمیم تو اندر پر صبا افگند
هنوز چشم من از چشم تو دو چار نشد — نگاه سوی زمین از ره حیا افگند
چه خط مصحف روی تو جاده نو نمود — به راه کفر قدم شیخ و پارسا افگند

حقیر خرمن صبر و قرار پاک بسوخت
چو از تبسم برق تلطفی افگند

بهر قدم بر روی دلبر تبسم و حیا می آید — سوی کاشانه یار روبه قفا می آید
بگیسوان ز فتنه چشم تو چنان گفت نزار — تا درون چمن آید به عصا می آید
از دو چشم دل یار نگه سوی مسیح — آب بردارد اگر نام دوا می آید
میدمد روح قدس در نی کلکم دم خویش — تا چو نی از لب یکی بسر نوا می آید
نکهه تیری که نبود سر آن راج دفند — والیسرا ز عرش به زمین آن رسا می آید

مباش ناید پروکش درمیخانه حقیر
که ارادت همه صدق و صفا می آید

ز آفتاب قیامت دلش چه تاب کشد — مدام هر که نهان آفتاب کشد
بگو به شیخ که از عشوه گستر دامی — شعور یکه این نقش خود بکشد
ز خیل شیخ دل رهزن که سبزه خط او — شمار خال سیه شیر ناب کشد
مدام جلوه کند شاه هر کجا یاسی — ولی شعاع رخش شب نقاب کشد

حقیر نامه اعمال را اگر سیه شد
که روز حشر تعالت ... حساب کشد

دلی که مست می عشق کبریا باشد — اگرچه بی سر و سامان است پادشا باشد
ز کفر و دین همه بستند پای در زنجیر — یکی ز آهن و آن دیگر از طلا باشد

[illegible]

گر از طلاست سلاسل کجاست آزادی — خوش آن کسی ست که از بند بارها باشد

زر از دوست نگو پیش او دو سه حرفی — که چون بگوش خورد بی صدای درد قفا باشد

نیست گرسنه دستار را ز خوان ملکشا — که گر ز حرص خورد لقمه امتلا باشد

گر گفته اند چونان شعیر خشک بود — لذیذ صورت حلوا اگر اشتها باشد

غذای عاشق بیچاره نیست جز غم یار — سرشک گر چکد از چشم شوربا باشد

چو خود نماند کدام از بقا رسد [illegible] — فنای ما نه از آن ست که اندر فنا بقا باشد

جمال و حسن نکو دولت خدا داد است — سیاه زلف بتان مو به مو بلا باشد

ز علم باطل و حق را شناختن [illegible] — به بحث هر که رود بر سر خطا باشد

مشو به تاب چو ناصح شفیق بد گوید — که خشم مادر فرزند را دوا باشد

ز نان و هیچ به بستر قناعت [illegible] خوار — غذا از اکل حلال ار خوری دوا باشد

امان نیافت کسی از زبان خلق حقیر
چه جای عالم و جاهل اگر خدا باشد

به مضمون دهن تنگم خبر از راز پنهان گردد — ز رخ [illegible] نایاب ست یا دارد نگاه گردد

به جز هم آنکه راز عشق را در پرده افشا کرد — جگر غیرت اشکم از قطره سر پنهان گردد

نسیمی گر ز کوی یار بیشم [illegible] می آید — درون گلشن جانم [illegible] همرنگان گردد

همانا روح ما در جستجوی او پریشان است — غباری کز فراز [illegible] کوی پریشان گردد

هر ذره از گردش چشم [illegible] عالم شد — سر افشان نشود تیغی [illegible] گردد

ز بد [illegible] جان [illegible] — ز ذوق [illegible] لب [illegible] گردد

سر افشاندن براه عشق باشد منزل [illegible] — [illegible] از سر [illegible]

حقیر [illegible] ما سر [illegible]
غباری کز زمین خیزد به سوی آسمان گردد

[illegible]

ساقی نوجوان ما باده کهنه گر دهد — باز خمار رنج و غم چیست که درد سر دهد
چین جبین او بود موج رحیق و مینیات — تلخ کلام از لبش لذت نیشکر دهد
بهر شکار دل اگر ابروی او کمان کشد — تیر نگاه شوخ را سرمه سیاه پر دهد
بوسه انگبین لبش گر طلبم ز روی عجز — نوک مژه بعشوه کی شربت نیشتر دهد
حاجت نامه و پیام نیست میان ما و یار — هر نفسی ز دیار او میرسد و خبر دهد
سوی میان چه ناکسست در رگ تمام عمر — عاشق خسته در خیال هست چه در کمر دهد
حسرت دید روی یار شعله زند بجان و دل — نامه که ختم شد نخواست در کف نامه‌بر دهد
زاهد ساغر خورده را گردش چشم مست او — نشئه عشرت شباب از سر نو دگر دهد

بوس و کنار راز کجا تاب و وصل او چه یا
عشوه که نو بنو حقیر تا بدمی سحر دهد

برد دل عاشق حزین حسن تو هرچه جا کند — ناز کند ادا کند عشوه کند جفا کند
در عوض جفای حسن عاشق پاکباز ما — عجز و نیاز میکند مهر کند وفا کند
آه رسا اثر نمود آمد و بست پی کشاد — خواست که بوسه دهد شیخ دگر چه ها کند
زلف سیه بیار سینه و لعل خوش امید — کیست که منع خدای پاک زین بلا کند
تا نشود دگر از آن زیاده منع کند ز ناگهش — عاشق طرز آن سپاهی و رنگ ادا کند
نرگس سرمه سای او فتنه در عالمی فگند — خون هزار دل جهان کند سحر برآفتا کند
شاه و گدا چه فرق نیست مال و فزون — چشم سیه بسند از غنو(ن) برسر چه ها کند
رخصت پاسبان بداد گر بدرش فغان کنم — در غم فراق یار شب بجان بها کند

حالت عاشق حقیر بر تو عیان شود اگر
بر رخ ساده‌گی محو ترا خدا کند

گداز و سوز به شب شمع انجمن دارد — دلم ز داغ شب و روز سوختن دارد

قدم به سیر ز غفلت منه که سبزه او ‏— درون جادهٔ پنهان چه ذوق دارد

ز سرد مهری دوران چه غم حقیر خورد
چو در سبوی گلرنگ باده گون دارد

والی ز جوش گریه به بردل چه میرود ‏— از سیل موج خیز به ساحل چه میرود
تن پروران که در نشه به جلوه همی کشند ‏— زان ناچیز که بر دل بسمل چه میرود
غرقم به انفعال کزین سخت جان من ‏— یارب بدست و بازوی قاتل چه میرود
بی زادراه آبله پا و پیاده واسکه ‏— بردجانش از درازی منزل چه میرود

انکار میکنی بصد اصرار از حقیر
بنگر ز یاس بردل بسمل چه میرود

بوهم افتادی ای زاهد که در خلد و جنان باشد ‏— مگی طلب درون سیاه چشم بتان باشد
مکان دلکشا خواهیم یار تا بسپاریم ‏— زمین و آسمان پارینه فرش سایبان باشد
بجا ایمان به غیب آورده‌اند الا کسی اند ‏— ندید آنکس که روی یار در وهم و گمان باشد
متاع وصل جانان بود ارزان نه بیارام ‏— گران زان شد که این دلال دل زیان باشد
ز دل بیدار شو تا العیان غیب را بینی ‏— به بیداری چه می بینی همه خواب گران باشد
نه هر دلبر تو اندکو دل ما را برد الا ‏— کسی که اندر دل هر چه باشد بر زبان باشد

حقیر از چشم جانان شکوه بر کم نگاهی چیست
چه سازد آنکه خود بیمار باشد ناتوان باشد

لطف بیماری چشم و ناتوانی تعلق دارد ۱۲

جگر پاره با همه کس نرگسی برقی دارد ‏— ناتوان هست ولی عزم سخن دارد
کفید از رق گردون به چشم تماشا چه بود ‏— یک حبابی شکست که از موج شکستن دارد
تا بسته شد فهمی نشو دکشف ‏— نیست جبر و هم که مومن به یقین دارد
هر که ره گرد به سوی ال خود جادا ‏— هیچ تفرقه نه آئینه روشن دارد

[illegible]

مرحبا راهروی آنکه متاع بر دوش — در سفر از پی دلجویی رهزن دارد
مه سیما طور هر دو این شهر خانه گر تو — شعله طور تجلی نه دامن دارد
زلف برکش که ز رخ سبق کند جولانی — هوس سوختن از سنبل خرمن دارد
لرزد از ضرب نگاهی تو دل آئینه — تاب سلسل زره جوهر بر تن دارد

عقل نسبت ست با هم سبحه و زنار حقیر
رشته با هم ز ازل شیخ و برهمن دارد

چو نور از دست بگو ظلمت از کجا آمد — چو رحمت ست از او زحمت از کجا آمد
چو موج و آب حباب ست همگی دریا — درون او ما بیش کثرت از کجا آمد
اگر او ست همه جا ز ذره تا خورشید — به بزم جلوت او خلوت از کجا آمد
ز باده خاک چو قصر جلال او باشد — قصور و حور و سقر جنت از کجا آمد

ز اتش حقیر عیان سخن به از کف
چو نیست محتسب این بیت از کجا آمد

در عبادت هر کرا نخوت فزود — او شقی از بطن آم خویش بود
از ضمیر قیصر یابن آگه ز کو — نقل ابلیسی که او کو نمود
هر که بر الله اکبر سر نباخت — سجده تکبیر او افسوس بود
تو بخواب خوش رفتی تا نیم روز — دزد آمد رخت و اسباب ربود
بی خبر عاشق بود از خویشتن — از دل او محو شد گفت و شنود
پیش تو دیوانه و سودائی ست — او همان گوید که او را می نمود

ای حقیر اندر صبوری باش و بس
خویش را آزاد کن از هر قیود

با شریعت ناز تا که حق دسترس بود — تا پرنده سته به که به قید قفس بود

کس روی آفتاب نشوید پی ضیا
فردا به پیش داور داور شود پدید
حاصل نمی‌شود ز حسد مایه سخن
کنجشک را ز نسب نشود عقاب
اندر امانت آنکه نباشد کسی [illegible]

اهل صفا به خویش نه محتاج کس بود
امروز فکر کن چه ترا دسترس بود
سودای خام گر به سر بوالهوس بود
که تا سپاه نیست [illegible] نگارنگ کس بود
انجام کار دست بدست عسس بود

بهتر درین جهان ز قناعت چه [illegible] است
از دوست بدوست [illegible] ستایش بود

نه دردا [illegible] از خود [illegible] آمد و ازمی آید
توان [illegible] که قاتل بهر [illegible] مسیحائی
دل محفل نشینان را کند سرو چراغانی
بجز سیر از نگاهی نیاید [illegible] اورا
دل عشاق را [illegible] چشم [illegible] باز [illegible]
به [illegible] از چشم پنهان [illegible]
نباشد جاده [illegible] آفتاب [illegible]
ز آئینه چو عکس او برود از چه [illegible] پیشانی

ز مضراب کسی از پرده‌های ساز می‌آید
به روی ناز پیش [illegible] خود باز می‌آید
شراری نغمه [illegible] که شعله آواز می‌آید
از آن حرفی که از چشم سخن پرواز می‌آید
همانا کبک اندر چنگل شهباز می‌آید
صدای پا چو خیزد [illegible] از غماز می‌آید
گهی با صد نیاز و گاه با صد ناز می‌آید
چو شور بلبل اندر آب و آواز می‌آید

گریبان چاک بر سر خاک گریان با دل بریان
ز کوی او حقیر خسته دل ممتاز می‌آید

ز کاکل دام بر دوش آن بت طناز می‌آید
عروج از صحبت پیران جوانان را [illegible]
از عاشق [illegible] معشوق [illegible] افزاید
لب [illegible] اگر مساز نهند بر لبان خود

به صید دل عشاق با صد ناز می‌آید
اگر [illegible] کمان که تیر در پرواز می‌آید
نوائی از لب [illegible] دلربا ساز می‌آید
کجا شیرینی اندر نغمه آواز می‌آید

[illegible]

چو شاه دم ببیند انگشتی طالع سوار آسمان | تبسم بر لبان طالع نا ساز می آید
کمند اندر بغل زیب کمر خنجر کمان در کف | قیامت در رکاب از عشوه و انداز می آید

حقیر آن نغمه گوئی بشنو از زیر و بم باشد
نگویش خاموشی بحرف و صوت و آواز می آید

لب جان بخش او چون بر سر اعجاز می آید | به چشم کشته جانباز او جانباز می آید
هر صبح از زبرجد سبز را سازد شباب او | چو سبزه بر عذار ساده در آغاز می آید
به فرش خاک نور مهر و مه از عالم بالا | به هنگام خرامش بهر پا انداز می آید
صنم خانه درون کعبه دل تا شود پیدا | دمی که اندر دلم یاد بت طناز می آید
شکر سنج شکرگان تماشای دگر دارد | تذروی بی سپر اندر چنگل شهباز می آید
به دیدار جمالش دیده آئینه وا ماند | چو جوهر رفته آب از عکس حسنش باز می آید

الهی خیر چون سازم علاج افزای راز بود
که بیمار از حقیر از خانه غماز می آید

عشوه چون زیر نقاب آن نگار جلوه کند | نفس مطمئن ز خود در صورت [illegible] کند
گردش چشم تو تیغ ابروت را شد عنان | دل [illegible] بسمل [illegible]
چون نگه خالی بود آید از حق [illegible] | زان [illegible] اندر مجاعت [illegible]
چون نگه [illegible] دل خالی بود | از شکم خالی [illegible] ننهد [illegible]
[illegible] | انچه شب ظلم [illegible]
[illegible] | کار گر افسون نگر [illegible]
[illegible] | الفلاح [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] حقیر | [illegible] اگر کس [illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشق که جان و تن همه تسلیم او کند
سیماندانش که هر چه کند او نکو کند

گردوش او ز بار تعلق گران شود
بر خاک آب ریزد و خالی سبو کند

خالی ز آب شد چو سبو پیر می‌فروش
از خم خویش باده طلب [illegible] کند

غائب بخوف و بیم و رجا و آنکه بود
حاضر مدام هر چه کند رو برو کند

وز سینه خورده مدام ز [illegible] گریز
تا هر چه خورده ز درون تو بو کند

باشد اسیر آتش هجران عاشق ست
از یار غیر یار اگر آرزو کند

گفتا [illegible] حق بود
خالی ز عود چون شده زلفش گفتگو کند

دنیا چو جیفه ست [illegible] خوار
سگ بین دماغ و معز بجبل شستشو کند

توحید و احدیت که گفت خود هاتف
داند همه هو اوست که را جستجو کند

مطلع

شه هر دل منزل آرامگاهی دلبری باشد
شه هر شهری پسر جلوه او منظری باشد

چه خوش [illegible] گل و دیبا چه بالین [illegible]
اگر یا [illegible] رنگ صحرا بستری باشد

[illegible]
رنگ گل [illegible] چون [illegible] باشد

[illegible]
تن و باد نفس [illegible] که صرصری باشد

[illegible]
مگر همراه خضری را [illegible] سکندری باشد

[illegible]
اگر از اهل اسلامی [illegible] کافری باشد

نشان جان یاد جلوه جانان [illegible]
که در اشراق خورشید [illegible] اختری باشد

[illegible]
که [illegible] از هر گدای [illegible] سروری باشد

گشا چشم حقیقت [illegible] عالم
[illegible] خورشید انور منظری باشد

[illegible] روزی که اندر [illegible] دلبری باشد
[illegible] ساغری باشد

به رفتار نفس اندر طریقت گام زن باشی | که تا در جاده باریک کوئیش رهبری باشد

بسا پا آستین ورا هم غربال میگردد | بسر شک آتشین با همانا اخگری باشد

الا چشم بصیرت وا کن و در دل تماشا کن | در این آئینه تصویری بهشتی پیکری باشد

مطول را مانند سیر چاه ابل مختصر کردن | اگر صاحب گهر حرف گوید دفتری باشد

اسیر طینت زلالی زند در حشر و آزادی | به تحت جنس حیوان ناطق و مطلق خری باشد

به فعل خویش هر کس بسته شد در یا عشق آسیمه | که تا حرفی نه اندر داوری بر داوری باشد

مشو احول بکثرت وحدت حق را تماشا کن | که هر فردی بشر در خود عالم دیگری باشد

هوا می چه هم ملجا کن درون خویشتن بنگر | که سلطان هم برون نبود و قلب لشکری باشد

خدا بادا بندنا کس ده سفر بر کار روانی را | مبادا اندرون دانم نیاز دیگری باشد

ستم از مهر و مهری بت مهر و نمی خنده | [illegible] مسطری باشد

چو آن نخلی که سوزد سختی بعمرتا باشد | [illegible] و دی سرکشی چوشش خاکستری باشد

حقیر اندر جهان هر کس که بیداری چو انرا
مگر آن کشته لب تشنه آب خنجری باشد

فغان ز عشق که بر جان و دل جفا دارد | بلای هجر یکی وصل صد بلا دارد

نه کم نگاهی آن نازنین ز بی مهریست | نگه معاینه چشمی وی از حیا دارد

دلم ز دست کرم غنچه و پریشان بین | به رنگ غنچه که صد چاک از صبا دارد

دوا چه چشم مسیحا گفته اند بجا نیست | مسیح آنچه بلد نیست اوست او به پا دارد

جفا و ظلم و ستم مهر و التفات و کرم | ز روی مصلحت است آنچه او روا دارد

با صد یقین صد است گر دل عالم | خوشا دلی که جفا بیند و وفا دارد

حقیر سخت بود عیب هر دی نه هوس
دراز دست دعا پیش کبریا دارد

دلی که داغ نه از عشق کبریا دارد
ز نقش سکه تهی نقد ناروا دارد

سخن گره شود اندر گلو ز پاس ادب
دلم دمی که سر عرض مدعا دارد

چنان سبک به رهش میروم که جاده ما
غبار خیز نباشد به نقش پا دارد

بجام ماست رحیقی که زد و دل تقوی
هزار عربده با شیخ و پارسا دارد

ز چار سو هوس و فکر با طلسم گرفت
فضای سینه ما عرض کربلا دارد

ز دست و بازوی قاتل شهر کاینست
که کشته اش ز حیا چشم خونبها دارد

دلم چو لاله زند شعله ها ز داغ جگر
گمان مبر که رحیقی ایاغ ما دارد

نگه ز عارض سیمین او نگردد باز
چه سحر بی که نه زلف انتها دارد

ز دست اوست عروج و نزول پروازم
برنگ کاغذ بادی که در هوا دارد

نصیب غیر شود رزق ما ز گردش چرخ
حقیر طالع ما بخت آسیا دارد

دل چو زد بصمیم عذر به تقصیر برد
ابروی خونخوار او دست به شمشیر برد

صید برافگن هنوز راست نکرده کمان
کشته او تاب رم از تگ نخچیر برد

راحت خواهم رود خواهش بیدارم
لذت خواب عشقم کثرت تعبیر برد

راه برون آورد گریه ز ضبط نیافت
نامه اعمال ماست عرق تقریر برد

عشق جنون خیز خواست تا دهد آزادگی
عقل به وهم و گمان پای به زنجیر برد

جزو چو از کل شگفتن چو خبر گوش یافت
شیر ژیان را بچاه از ره تدبیر برد

نیست دلیری مگر هست فرومایگی
دانه عقاب جوان گر ز عصا پیر برد

از پی وعده آمور جد و جهد لازم است
آنکه تن آسان بود رنج سوی تقدیر برد

شکر اللسان حقیر هست شه طیب
صاحب دل بی به اصل از سر تصویر برد

حسن چشمان چو فزاید چاره زنار پیر برد ‖ سحر و فسون نقش را از سر تاثیر برد

عشق کز یاد رخ چشم خود را عذاب ‖ راحت دیدار او فرحت تعزیر برد

هیچ چه نظر چو ابر [illegible] ‖ هیبت او از دلم رغبت تقصیر برد

هر که ز خلق حسن یار [illegible] ‖ زادره عاقبت از شکر و شیر برد

شور جنون کم ز خلق حشر [illegible] ‖ هوش سر اهل را شورش زنجیر برد

تا سروی [illegible] ‖ چشم فسونساز او سر مکر تسخیر برد

[illegible] ‖ تا شود شب جمله گر هم صبح با شبگیر برد

شیر [illegible] ‖ حرص و هوا از دعا تا چه تاثیر برد

صورت از رفتار مور [illegible] گام ‖ صبر درازی راه از دل شبگیر برد

گر چو [illegible] نامه دگر نامه نوشتم حقیر
شوق [illegible] اسرار نا بوی ز تحریر برد

ردیف ذال معجمه

گفتار تلخ گر بود اندر [illegible] لذیذ ‖ دانند آنکه اهل دل است از شکر لذیذ

بینند [illegible] کار سخن اهل [illegible] ‖ گفتار تلخ [illegible] دگر لذیذ

شیرین سخن که اهل [illegible] تلخ [illegible] ‖ از نخل [illegible] نیابی ثمر لذیذ

حمد و سپاس [illegible] شیر خوار ‖ تا گفتی ز طفل بود [illegible] پدر لذیذ

[illegible] زبان [illegible] حقیر
که اندر [illegible] شکر لذیذ

ولہ

شیرین سخن بگو که بود کام جان لذیذ ‖ زین نعمتی دگر نبود در جهان لذیذ

ولہ

سوزش دل نتوان کرد رقم بر کاغذ
هر که بنوشت کند جور و ستم بر کاغذ

ردیف رای مهمله

مطلع

میدهد هر کس جدا زخم دلم را ای دگر
میرسد درد مرا از مرهم ایذای دگر

هیچ معبد نیست خالی و نباشد با حرم
هست سود اگر رود از جای هیچ دعای دگر

نیست واقف تر ز کوی میکده غیر مغان
آنچه فرماید ندارد حاجت رای دگر

از نگاهش زنده گردد مرده مرده زنده باز
عشوه چشمش مگر دارد اداهای دگر

روضه مطلب نفس با شاه نبود از ادب
وای دل کو و سبدم دارد تمنای دگر

هیچ عکسی ماه کو افتد به یک آبشار
محمل را باشد هزاران هست لیلای دگر

کم بود اندر جهان مشتاق دید خود حقیر
رمز بود از لن ترانی بهر ایمای دگر

هر دلی شور دگر سر گوش غوغای دگر
هر دلی نیرنگ و هر چشم و تماشای دگر

هست از حق کن طلب از غیر ناید کار را
این ره عشق است نتوان نیست از پای دگر

جاده کوئش بسی باریک و دل ضعیف
می نهد جای قدم افتد بجای دگر

حسن قانون دگر آئین دگر بسته است
میدهد شیدای خود را حکم ایذای دگر

هر دلی نبود که نتواند کشید آزار عشق
هر گروه غم بود سنگین زخمهای دگر

ناخدا را دستگاهی نیست گر آرد بکنار
سنج بحر عشق نبود هیچ دریای دگر

در سر دردیکه ما بود هماره غم حقیر
ساقیم ریزند غم خویش بهای دگر

نسیم شهر تو پیوست وا به دو زلف سیاه | رسد ز پیرهن گل به مغز تو بوی عبیر
ملیح بیت گلشن بلبل را توی | ز تو بهار و خزان با هم اند در تقریر
زمان تو تشکیل ختم شد که می گذرد | ز دست ساقی گلگون عذار ساغر گیر
فلک چو نیل [illegible] است از وی نگر گشت | بیا ز کاهکشان [illegible] عبیر
بیا ببوس و بنگر که می فروشد یار | ز فرح خاک [illegible] زان [illegible] اکسیر
فریب [illegible] شیرین [illegible] | قند [illegible] از نوای صفیر
فتاده کار مرا با قدح ترا با صوم | کسی که شست ز حکمت نوشته تقدیر
بدوش دام [illegible] دارد | که خون ز مهر تو دنبال تو رود زنجیر

بسی بود که بنه [illegible] مشتری ببهشت گران
بهان متاع که در چشم عام بود حقیر

تا یاد آید ز شاهد نو رخ و حسن روی یار | از رنگ هر شکوفه ز هر برگ [illegible] بوی یار
بشنو ز لاله [illegible] با شوق نشست | چون مه بر روی [illegible] عبیر یار
[illegible] سر گریبان ز صحن ساکن [illegible] | [illegible] حیران [illegible] از باده [illegible] یار
چون سر [illegible] و بر دوش [illegible] | تا [illegible] چشم عام در شکوی یار
خاک و باد و آب و آتش گر چه [illegible] | [illegible] در افغان [illegible] از [illegible] یار
از شرم [illegible] چو آتش [illegible] | [illegible] از [illegible] از جوی یار
وا از روشن [illegible] قمر [illegible] | [illegible] با [illegible] ابروی یار
[illegible] و [illegible] در لطف [illegible] عام | لا [illegible] گریبان از خوی یار

[illegible] دارد [illegible] حقیر
[illegible] نقش [illegible] خم [illegible] یار

ردیف [illegible]

پروانه گرد جان ز تن و دیده وا نشود
طالب گذشت و نقش تمنا جدا نشود

چندانکه دست و پا زدم از سر گذشت موج
بر حالتم نه وحشت دل آشنا نشود

[illegible]
رخصت نداد طالب با [illegible] نشود

دل خون شد [illegible]
جا است ندارد دل خود دلربا نشود

پیمان و عهد هر که شکست و شکسته تا
داری [illegible] از دو [illegible] رها نشود

چون [illegible] دیده و دورم [illegible] نشود
باده [illegible] [illegible] نشود

اگر [illegible] وصل
[illegible] نشود

[illegible]
بال و پروانه [illegible] نشود

[illegible]
داغ دل [illegible]

از زمین تا آسمان [illegible]
[illegible] نشود

[illegible]
[illegible] نشود

[illegible]
دارا [illegible] نشود

[illegible] جان گشت [illegible]
[illegible] نشود

[illegible] از [illegible] گشتم [illegible]
[illegible] از شام دیگر هم نشود

[illegible] روی [illegible] نشود
افتاده [illegible] چو [illegible]

از خویش [illegible]
بگذشته [illegible] بر [illegible] نشود

عمرت گذشت و [illegible]
رفتی ز [illegible] ما صفا نشود

[illegible]

مدام ربا شکن بخور از جام پر رحیق — از یار دور مانده اندر لقا هنوز

فی الارض والسما نبود غیر او حقیر
ناید به چشم حس تو جز ما سوی هنوز

ز آب و گل بکند چشم دل بجان انداز — کمند همت بربام لامکان انداز
دلی که عشق ندارد ز سینه بیرون کن — تهی ز مغز اگر باشد استخوان انداز
اگر گفت کن به که گفت آنکه کرد تعلیمش — نظر به آمر و امور کن فکان انداز
چو در هوای تو گشتست بد و خالی — به شست جهد یکی تیر بر نشان انداز
امید نفع اگر داری اندرین بازار — نخست هرچه بود در کف زیان انداز
اگر ز منزل آن بی نشان نیی آگاه — قدم به نقش کف پای شه روان انداز

درین سه چاره بجز عجم سر و نیست حقیر
(شریعت طریقت حقیقت)
بیا بمیکده خود را به جمع کشتگان انداز

نور رخت نهفت ظلمت زلف دراز — چشم چه بیند به شب گرچه بود دیده باز
عاشق و بیمار تو جز تو نخواهد دگر — نه ز حقیقت اثر نه خبرش از مجاز
عشق برد بر فلک طالب اگر صادق است — علم و هنر میکشد سوی نشیب و فراز
سرکش و افتاده باش تا به تو رحمت کنند — بر دل بشکسته پادشاه بود چاره ساز

رسم سلیمان نبود مور نوازی حقیر
زان دل محمود شد بسته زلف ایاز

نفس به نفس از قرب حق دهد آواز — بگوش او نرسد هر که نیست محرم راز
بجاده گر ز ظلمت تعین بود دعا جز — دلیل ره به سر آن راه میشود آواز
ز سیر تو که ز دل خیزد و ست کمن تفرقی — یکیست کفر گدا زو یکیست کفر راز
یکی ز دست حریص دیگری ناز غل — یکیست سحر و فسون دیگری است اعجاز

نخست از دل و تن خدمت سلیمان کن
نوای طایر قدسی به لهجه دگر ست

که او ز بانگ و نوای طیور گوید راز
صفیر اگرچه با نگش ز کره شد انباز

حقیر گر بود دستگیر پیر طریق
نشد ز وسوسه عقل در نشیب و فراز

ردیف سین مهمله

از اهل قال راز نهفته سخن مپرس
سر لب بخموش که از حرف ذوق ما مپرس

واگوش کن که بشنوی آواز قم بقال
خود با تو چیز بلبل گوید ز چمن ما مپرس

از ماه [illegible] سر پیر [illegible] وش
در جام سرکین ز [illegible] گلشن مپرس

گر راه گم کنی به طریقت خمش نشین
از رهزن سگی که از راهزن مپرس

نادان ست حیز اگر پیر شد به عمر
ز لذت جمال که هم مرد و زن مپرس

در سر عشق هیچ جا سیه سر که شد فنا
کافور و عطر و غسل ز کفن مپرس

کی بهن گداز و سوز جگر شمع را ببین
پروانه را ز ساختن و سوختن مپرس

غنچه اگر حقیر ز باد سحر شگفت
ز هوا انبساط و نشو و نما ز چمن مپرس

بر نمی آید امید دل ز دست هیچ کس
یک نگاه مهر لطف آمیز چشم یار بس

من چو از خود رفتم او آمد بسوی خود نشست
خود دل ما بخبر این راز جهان بر هم بس

همچو جاسوسی که میگوید ز شاه اسرار عام
یک دمی غافل مباش از آمد و رفت نفس

تو ز گاه وی از نظر گردد شد از جا
میرود اهل خرد گوشه بر آواز جرس

هر که باشد پاسبان بر نفس خود ای حقیر
که بدم سرقه دستش آنگهی گیرد عسس

ردیف شین معجمه

گر نیست ساز برگ برنج و غنا مباش
با درد دل بساز و بفکر دوا مباش

الماس ریزه خورد و دهن آزرا بدوز
مهمان خوان نعمت اهل ریا مباش

گر عکس مطلب تو دهد مدعی جواب
لب بسته کن خموش و بهر جواب مباش

با کاروان چو میری اندر دیار غیر
خود را بپوش و راهبر و رهنما مباش

اهل سخن حقیر چو داد سخن دهد
شرمنده باش شکر مربا مباش

گنبد عاق بود هنا از تشنگی سیراب کن بیش
مگر از چشمهٔ آب بقا ... چشمهٔ شیرینش

به بیداری چو می بینی همه پنهان ... است
بپرس از اهل باطن تا کنند شرح تفسیرش

تعلق کی بود با نیغ اگر طبع روان باشد
نه بندد پای دریا گرچه موج او زنجیرش

ازان محراب ابروئش شرف بر کعبه میدارد
که این از بنده بنیا دست ...

لب تشنه را سنج و لب دیگر بیفزاید
گشودن مضطر دل اشتیاق او گردید تقدیرش

حقیر از گل بود یا سیم و زر گر ظرف صهبا را
نسازد اختلاف ظرف اندر نشئه تغییرش

بر زمین افکن سر نخوت ز دوش
مژده الله اکبر کن به گوش

تا تو داری گوش بر آواز غول
نشنوی الهام از بانگ سروش

گفت الانسان سری باز گفت
سر انسانم ز حق این را بنوش

دست ما را حاجت دلال عقل
او خریدار دل و من دل فروش

گر ملول آئی ز وسواس خرد
رهن کن خود را بدست میفروش

ای حقیر از لب فروبستن چه سود
از خموشی کن لب دل را خموش

کفرست شکایت جفایش — شد ملت عاشقان ثنایش

از چشم و کحیل و لعل نوشین — که درد و هر سگی دوایش

پروانه بسوخت و شمع بگداخت — ای وای ز عشق و ماجرایش

فریاد و خروش بلبلان ز چیست — گل گوش شنیدست بر نوایش

دل را سر شکوه عدو نیست — شد دشمن جان خود آشنایش

صبر و خرد و قرار دل سوخت — فریاد ز شعلهٔ حنایش

بر معجزهٔ مسیح خندد — غلغال ز عشوهٔ بپایش

یا دو آموخت سامری را — آن هندوی چشم سرمه سایش

دکوبهم اوست تیر و ریبش — زخم است نهان بهر جفایش

چند حقیر ز تکلم و تبسم — سر عشوه نهان است در ادایش

شد بی حقیر در عشق
خاموش و صبر از بلایش

ردیف صاد

از راز حق خموش ز نادان علی الخصوص — و ز کفر خود مگو به مسلمان علی الخصوص

بو از نور و گل نه جدا میتوان شمید — حق را مجو ز جان خود ای جان علی الخصوص

شو را ز زبان به ذکر مکن گنگ شو حقیر
شورست منع بر در سلطان علی الخصوص

کسی که گفت سخن با تو از ره اخلاص — دلان نشانه چو گوید بحرف نکته خاص

ز سینه صفحه دلدار نقل بردارند — به مثل جلد دل بر درد سورهٔ اخلاص

حقیر از نگذارفت حرف آزادی — ز بند نفس کشیدن نیافت که خلاص

[illegible]

ردیف طا

شد نسخهٔ قمر ز شرح دلستان غلط | هاله خطی کشید که شد بیگمان غلط
رازی که از نوشتن و گفتن برون بود | چون دید در کتاب همه اهلهان غلط
جانا زشناس تا ببری جان بجان جان | رفتن ببام صبح مدوی نگران غلط
از کج شمرت راستی آموز ولیست باش | تیر از کمان کج شده بر نشان غلط
یا بعروج حسن ز عشق و ز عشق حسن | ترجیح بر یکی ز دو بی باشد آن غلط

خوانی چو اسم شیخ بمعنی کن ای حقیر
شیرین ز نام قند چه گوید زبان غلط

و له

زد از نگه ببال کبوتر هزار خط | نبوشت در جواب بخط نگار خط
[illegible] نامه بحیله خواندن غلط کسی | بهر خدا رسان بکف آن نگار خط

این هم دریغ واست که در نامهٔ کسی
نام حقیر ثبت کنی بر کنار خط

ردیف عین مهمله

از گل کند نگس چو وجود و نشان شمع | پیش نیست حرف غیر گل ندرد زبان شمع
گل از دهان شمع چه سازی جدا که چه | گردد بلند شعلهٔ آتش بجان شمع ما
نوری که از سبب بود آن نور ظلمت است | بر جای مغز دود بود استخوان شمع
گر بیفتد آفتاب سپیرنگ روسپید | باشد سیاه بام و در اندر دخان شمع
آن نور کو سفید و سیه نیست دیگر است | نبود درون شمس کی ندارد جهان شمع

[illegible]

در خواب بین که دیده به بیند ز نور خاص
آنجا حضیر شمس و نباشد نشان شمع

کسی که در حرم دل خمید بهر رکوع — ز حج اکبر باشد ثواب او مرفوع

شب سیاه نشد روز از نجوم و قمر — طلوع شود مگر آنجا که شمس کرد طلوع

لذیذ نیست طعامی لذیذ گرسنگی ست — که نان خشک چو حلوا نماید از جوع

اگر ز طاعت و تقوی رو سوی طامات — گناهکاران به کمر نهاده … خضوع

ز آب گریه وضو کن چو مردم دیده — که هر نماز … شود ز آب دموع

به بیت … — که یاد آورد از … [illegible]

حضیر کوزه شکن ریز آب جو در جو
که قطره بحر شود گر به بحر شد مجموع

ردیف غین

جز … از حق و هر دم حذر ز قال … — که هیز و بال نباشد دگر بکال دروغ

نشین به صبر و بکن راستی مصاحب خویش — که گر نه موج زند در دولت خیال دروغ

اگرچه در دل نادان نخست بود عزیز — به آخرش بنشاند صف نعال دروغ

چو … ست در انجام طعمه دوزخ — کسی ندید که شد بار در نهال دروغ

… ست چو … — بباطن ست بلا … همه زوال دروغ

… به چشم خلائق به پیش حق مردود — نه سبز و تازه شود … پایمال دروغ

دروغ راند فروغی نه راحتی ست حضیر
در انبساط فزاید بدل ملال دروغ

ردیف لام

یک گوشهٔ دل چو [illegible] ذکر باطل / محمل گران شد [illegible] منزل

ازهار [illegible] حوران و غلمان / بگذار [illegible] حاصل

درس دبستان از بهر طفلان / علم الهی [illegible] دل

هر صفحه ز صورت معنی قرآن یافت / گنجی است مخفی مدفون در گل

ناموس تقوی بر باد دادن / [illegible]

از عقل بگذر در عشق ره کن / تا پاک گردی از ذکر باطل

بر نقش صورت [illegible] چه باشی / [illegible] حقیقت پنهان [illegible]

گر نقش خود گشت از لوح زائل / آسان نماید [illegible] کار مشکل

ز آب [illegible] غسل دل ما / کین در گشودن از دود در گل

[illegible] / با [illegible] تیغ قاتل

منطق [illegible] / از نحو علم [illegible] مشکل

تحصیل دانش علم [illegible] / [illegible] دیده دل

گشتی [illegible] / از آب چشم [illegible] دل

[illegible] / [illegible] محمل

[illegible] ساز / [illegible]

[illegible] / [illegible] دل

[illegible] / [illegible]

ای که نادیدی چو مردل را شنیدی نام دل — بی‌خبر از جمله باشد چون بود خود انجام دل

شیخ دل را باید اندر شهر آن پیری که [illegible] — پیر ان رهرشد که گویند با تو و [illegible] نام دل

آن یکی باشد معنوی آن [illegible] — [illegible] گفته‌اند اسم و نام دل

زان سه دل باشد [illegible] — زان یعنی سر مقام است یعنی نام دل

هست تفسیرش گفتن [illegible] — اندرون خود نگر آغاز و هم انجام دل

گر نباشد دل نماند هیچ اندر کون و مکان — ابتدا دل انتها دل آخر و انجام دل

تا یکی از نفس ظالم در حضیض [illegible] عروج — همت عالی بلندی کن بیا بر بام دل

[illegible] کن [illegible] — تا دهد از وصل جانان جانت را پیغام دل

کن رفیق خویش دل را دل نگهدار ای حقیر
گر تو میخواهی که یابی دائما آرام دل

طرح دنیا افکن اول در جهان [illegible] دل — چون درآمد در حریم از دو [illegible] کار دل

منزل دل چه مقام دل [illegible] — ای دل تو دشمن دل [illegible] یار دل

هست در [illegible] — آه دل افسوس دل [illegible] دل

[illegible] خودشناس — تو ز خود غافل چه [illegible] اسرار دل

نور حق باشد غذای دل تو کل خواری حقیر
زان به پهلوی تو ماند و ابا بیمار دل

ذره نور [illegible] پیش نور دل — یک [illegible] بود آنکه [illegible] طور دل

عاشق و معشوق عشق آمد [illegible] — هم نظر هم ناظر و منظور دل

گه [illegible] زخمی کند و سوزد جگر — گاه باشد مرهم کافور دل

در خم ابروی و در مژگان [illegible] — گه بود خنجر گهی ساطور دل

از [illegible] مست چشم فتنه زا — [illegible] دل مست و تاکی [illegible] انگور دل

[illegible]

گه بود اندر وطن همچون غریب — متصل فاصل قریب و دور دل

هر چند طایر دل است ای حقیر
گه بود شهباز و گه عصفور دل

عمر شد در جستجوی و چارهٔ تدبیر دل — اسم اعظم گو که بگشاید رهِ تسخیر دل
دل که باشد کس نگوید مقام دل کجاست — صاحب دل هم بود خاموش در تعبیر دل
باد را ساکن کند دریا بکوزه آورد — لیک نتواند که دارد بستهٔ زنجیر دل
این چه [illegible] — جان به تعزیر او فتد سازد اگر تقدیر دل

ای حقیر آخر بدل گفتم که راز دل بگو
گوش گشتم می‌شنیدم هر نفس تقریر دل

من چو جویم صلح میجوید ز من پیکار دل — من ز دل بیزار بود ستم ز من بیزار دل
کوه و دریا دشت و صحرا عرش کرسی بام چرخ — کمتر از یک گام در جولانی رفتار دل
شیخ را در دیر آرد برهمن را در حرم — هست هفتاد و دو ملت با عبث تکرار دل
کفر و ایمان متفق باشند در صوم و صلوة — گر نه حائل در میان شان بود دیوار دل
هر سحر وارم سری مسجد ولی با اختیار — گم کند راهم رسانند بر در خمار دل
گر کنج عافیت یک لحظه باشم محو یار — از سر خود غافل خواهم میکند بیدار دل

عشق آمد برد از دستم عنان دل حقیر
شد بجا نم ز صلح و کینه و پیکار دل

از که پرسم تا بگوید نکتهٔ اسرار دل — عقل کل حیران نشست اندر حریم آثار دل
غافل از خود [illegible] بودم که [illegible] — آینه در روی خواهم تا شود بیدار دل
سر نهان بی‌نگهی تفسیر سازد به ملا — گر به پیش چشم باشد صورت دلدار دل
[illegible] اندر خمار زار — وای پیر [illegible] دل

سخت محکم عهدی بندم بوقت شب حقیر
باز پیمان بشکنم هر صبح از انکار دل

نیست برگ گل رنگین بدهان بلبل
گل بدآمیخت ز بیا تر ز زبان بلبل

جور گل خوف خزان آفت دام صیاد
وای این ظلم و ستم بر دل و جان بلبل

جامی خون رنگ گل آسوده نشد بار دل او
هست بوی گل تر روح روان بلبل

آنچه بر شمع گذشت از سر پروانه بپرس
شرح چاک دل گل را ز زبان بلبل

چون کند شعله نوازی فلک کج رفتار
آشیان زاغ ببندد به مکان بلبل

اشک بلبل بگل افتاد گلش شبنم خواند
تا که افشا نشود راز نهان بلبل

آنکه در عالم ارواح بود پیدا به ازل
رنگ گل تافته از شعله جان بلبل

دوش از وحشت دل رفتم گلستان حقیر
بشنوم تا گله گل ز زبان بلبل

دیدم آنجا همه برگ گل تیغ خزان
پاک شد چه بود همه گلشن ز نشان بلبل

تا قفس نو کنی ای بر جوان غزل تازه حقیر
هر چه باقی است بگو جمله بیان بلبل

بر نسیم سحری بود شفای بلبل
شکر خنده گل گشت دوای بلبل

جلوه گر عشق نبود بر سر کوی محبوب
کس نشد سوی باغ نشد راه وفای بلبل

حسن چون جلوه کند زینت عشق از ناز
رنگ گل کرد حنا بندی پای بلبل

سر بازار تو از زان بفروشی پای صیاد
پیش گل رو که دهد زر بهای بلبل

حاصلم گر بدان عمری شده عشق تو بجهان
باعث آفت جان گشت وفای بلبل

ای حقیر چه گله از گردش خویش بگیر
تا کی اسیری از خود هوای بلبل

می خورد می خورد ساغر گل
چون بلبل مست باش شوخ گل

مشاطه صفت صبا سحرگاه — در شانه کشید زلف سنبل

بنشست عروس گلشن از نار — با شان و شکوه با تجمل

نگشاد کسی که چیست اسرار — بلبل گریه بخنده گل

از صناعه ی حقیر حل کن

هر عقده بسته بی تامل

ردیف میم

دل با کافر و جان همچو مسلمان دارم — وای این هر دو خیال [illegible] دارم

سینه [illegible] نکو باز [illegible] عزیز — [illegible] دارم

[illegible] هست زهوس عقل [illegible] — گر [illegible] هر دو فدای [illegible] دارم

خدمت حاجب [illegible] بان نه کنم از ره کفر — در دل [illegible] از قرب [illegible] دارم

دل زاهد نه [illegible] بر بندی اصلا

ای حقیر از تو چه گویم که [illegible] دارم

شکوه و دبدبه خسروان نمیخواهم — جهان و هر چه بود در جهان نمیخواهم

ز فرش قاقم و از چار بالش مخمل — طراز و زینت و زیب [illegible] نمیخواهم

[illegible] رضوان به خواهش [illegible] — [illegible] لامکان نمیخواهم

[illegible] کوثر [illegible] — [illegible] نمیخواهم

[illegible]

ز [illegible] تو من [illegible] نمیخواهم

من چه گنجشک دلی [illegible] عنقا خواهم — [illegible] قوت خود از [illegible] خواهم

[illegible] تمنای [illegible] — [illegible] خواهم

افسون ... [illegible] لاغر و ... شب و روز	مردمی غیبت تو در صحبت ... خواهم
گریه هم و دیده گرد هم ... گردم	از تو امروز وفا ... فردا خواهم

[illegible] ... دل ... [illegible]
دولت وصل تو از ... فردا خواهم

وقت است که چو شمع ز سر من کنم	رخسار ... سخن ... کنم
دل را ... [illegible]	این ... نثار سهیل یمن کنم
وقت است سوی ... [illegible]	تا که فغان و گریه ... کنم
باران ... [illegible]	ابری ... چو دجله روان موج زن کنم
وقت است ... [illegible]	تا شمع را به عشق صنم ... کنم

دیگر ... [illegible]
تا ... سخن کنم

زین پس سخن به شمع و شه ... کنم	خود را به عشق ... [illegible] کنم
از شمع بزم قدس ز فانوس ... [illegible]	پروانه وار تا ... عشق کنم
از ... بر دار ... [illegible]	گر در ... خیال کفن کنم
وقت است ... ظلمت ... شب	تا دفع وهم ... کنم
تا ... کنم ز انبساط ...	یزدان ... شیوه ... کنم
شیرین ز کاخ خسروی آرام ...	در راه ... [illegible] کنم
عید است جام از ... کامل کنم ...	رنگ شفق به جام شراب کهن کنم

... آموزم ... [illegible]
تا طره بهار سخن پرشکن کنم

خویش را از ظلم صورت در حجاب انداختم	بر عذار شاهد معنی نقاب انداختم

[illegible]

غرفهٔ دل چون شد از نور رخ جانان بهشت
ذره را از روزنه بر آفتاب انداختم

تا ز صفحهٔ ساده خواندم متن کو بی حرف بود
اندرون گلشن سوزان بکتاب انداختم

گر چه بر تنگم پی چشم خانهٔ عنقا به چو مه
گام سعی خود چو اندر اکتساب انداختم

حرف حرف نیسا گشتست آنکه در دل بی خبر بود
زان بهانه که کشته از چه در ظرف شراب انداختم

تا به بیداری ندیدم امن از ریب الزمان
چشم دل وا دادم و خود را بخواب انداختم

جام خالی را شکستم در سر بزم ای حبیب
تا از استغنا دل اندر اضطراب انداختم

در لوث غفار الذنوبم با همه عصیان جهیر
دامن تر را به پیش آفتاب انداختم

به فصل گل رمضان آمده چه چاره کنم
مگر ز پیر مغان باز استشاره کنم

زیاده توبه نمودم به عشوهٔ زاهد
فروشم عقل و ز ریش صرفه در کفاره کنم

نه دل که صبر زند پیاله او توان کردن
نه تاب چشم که بر روی او نظاره کنم

چو مژده مقدم آن جان جان صبا آورد
چو گل نبود به برم تن جامه پاره پاره کنم

شنیده‌ام که خوش پیش وی چو صبح بکم
ز غصه پاس دل به عوض جان به پاره کنم

نه ره چو دربان به اندرون حرم
به از دریچهٔ دل سوی او نظاره کنم

ز جد و جهد چو نگشود کار به که جهیر
ز چاره ساز چه بیچاره عرض چاره کنم

از آه و ناله شیون محشر برآوریم
صد الغیاث به درد او برآوریم

پیوند که نیست درد و ذکر و وحدت ای
فردی ز دل کی ست به که ز اهل شهر برآوریم

هیچ چون خلیل دل کشته از حب آفلین
هر بیت که از سر ... آذر برآوریم

آن بلبلم که گر بکشایم زبان حال
شور انا الحق از گل احمر برآوریم

ای مه جهاد نفس اگر نعره‌ای زنم
ظلمات کفر از دل کافر برآوریم

[illegible]

بی صبریم نگر که تقاضا کند دلم — تا نامه را ز جیب چه پیر برآورم

از بس که هوس عشق چو گیرم سر کلک — گرد از نهاد قافلهٔ خسرو برآورم

از بهر زیب گردن گوش عروس نظم — از بهر گوهر از فلک اختر برآورم

[illegible]

زینم حقیر شهد چو در کام تلخ خود — از حنظل آب قند مکرر برآورم

مطلع

زیر خنجر قاتل طپیدن آرزو دارم — لب شمشیر خونریزش مکیدن آرزو دارم

همی دل [illegible] تا اندرون شوری انگیزد — ز تیغ بی صدای او شنیدن آرزو دارم

[illegible] — ز نخل قامت او میوه چیدن آرزو دارم

[illegible] — ز روی بی حجابش جلوه دیدن آرزو دارم

[illegible] — ز [illegible] سوز عشق [illegible] شنیدن آرزو دارم

[illegible] — من آن [illegible] آرزو دارم

[illegible] — چو [illegible] آرزو دارم

اگر داغ دلم [illegible] — [illegible] بالا رسیدن آرزو دارم

حقیر آن دردمند عاشقم که با صد جان [illegible] — [illegible] از دل شنیدن آرزو دارم

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — تو ای کافر [illegible]

[illegible] — شدم از خاکساری خاک [illegible]

حقیر از ناتوانی دم زدن مشکل بود ما را
نفس در سینه ام از ضعف میگردد گلوگیرم

ملول تا بکجا باشی از غم ایام
ز دور باده بدوران هیچ جا پیدا نیست
حدیث ملت و مذهب بخوان که قصه آن
دراز منزل باده آنچنان که در تگ و پو

بیار باده و برگیر ز انبساط بجام
بسست گردش ساغر بگردش ایام
بسی گذشت و نه بگرفت صورت انجام
عجب دوران که شنیده ام ابلق ایام

دهان ببند و ز غوغای دل چه بینی
حقیر نیست جز این هیچ صورت آرام

تا وصف قامت تو بانتها گرفته ام
از بهر وصف دست حنائی چه مداد

خامه ز شاخ سدره و طوبی گرفته ام
دوده ز شعله ید بیضا گرفته ام

اندر دل هوس به باده و از صوم خشک لب
این درد سر حقیر ز تقوی گرفته ام

برنگ زلف چو عمر دراز میدارم
سواد بیخودی سلطان عشق داد مرا
گدازش دل ما شمع در کفم دارد

ز عجز سر بزمین نیاز میدارم
بکلک عقل سر ترک و تاز میدارم
که ظلمت شب راه دراز میدارم

بود که عکس حقیقت فتد حقیر درو
بدست آئینه حسن مجاز میدارم

ردیف نون

ملال از دنی بصورت کشید آئینه ساز من
گشته مشغول فراموش شده ز ناشستن آئینه دل

که بیند لطف حسن حقیقی اندر مجاز من
نمیباشد رکوع و هم قیام اندر نماز من

لب خشک آب آتش نیز از لطف الٰهی / که جز پیر مغان هر دل نباشد اهل راز من

ز بستان عمر بود جاری که گردی سبزه و طوبی / مقام لامکان طاقی ز ایوان فراز من

گریز از اهل زمان سوی کافر گر خدا خواهی / مسلمان شو که گردد کشف بر تو راز من

چنان صبرم از کف میرود شوق وصال او / فتد بیرون ز کوته آستین دست دراز من

حقیر از نخوت حسن عمل خود را تهی میکن
غنی از طاعتم باشد خدای بی‌نیاز من

پریشانی بس ما هست بهر برگ و ساز من / دل بریان بخوان من بود مهمان نواز من

ز نور چهره صورت چراغ معنوی بر کن / که بر روی حقیقت غازه می‌بندد مجاز من

به سیلاب سرشک چشم باشد غسل عاشق را / ز خون آرزو باشد وضو اندر نماز من

نهادم سر چو بر پایش چو با خنجر کشید از کین / چه خوش می‌نماید ناز قاتل بر نیاز من

ترحم کن ترحم کن که بی‌عونت نمی‌گردد / ز دست طاعت و تسلیم و از عجز و نیاز من

لب خشک و رخ زرد و دم سرد گرد غمازی / ز ضبط ناله و افغان نشد افشای راز من

حقیر اندر غم جانان فراموشی است هشیاری
ز خود گم گشتگی اندر یاد او باشد نماز من

ز سر دوران نگه صرفی زند هر جا نگه از من / که کس آگه نشد از سر من جز اهل راز من

ز رنگینی عشق یاد وی شد مجاز صورت / که نشناسد کسی محمود یار ایاز من

ز سر سنگین ما می فریبد وی نگین / اسیر پنجه کبک دری شد شاهباز من

ز راه آن کعبه مقصود دارم آرزو لیکن / وزد جاده سوی سبزه از راه حجاز من

هم حیات ما زیست ز تقوی و زهد هم / نشد جام به جز چهل من و برادر از من

حقیر افغان به همت بدست شاه محمود نشین
خورد تا کی فریب از صوره گنجشک باز من

تا کی به بند زلفش به تنها گریستن — از بهر جور و جفت و بلوا گریستن

اعجاز دیگریست و قضای خدا دگر — باید بزار و گریه مسیحا گریستن

سر باید بزیر خنجر و جلاد را بدار — بر شیخ شان مسجول و تقوی گریستن

پیش صنم بعشق صنم خم شدن بدیر — از بهر کعبه گرد کلیسا گریستن

تا رسید و بار دیده کشیدن نمیتوان — الا به آه سرد و جگر پا گریستن

بلبل به گل چه گریه کنی کوست جنس غیر — با صد نیاز بر در عنقا گریستن

از غیبت گریستن اشک خوشتر است — افزون بود غبار دل از ما گریستن

پیدا هم از دو گوشه که کاهش گناه — تدبیر چاره چیست بگفتا گریستن

خود را و سر خویش نهان داشتن ز عام — با خلق قاه قاه و به تنها گریستن

یک سجده با هزار تمنا و آرزو — بر همچنین عبادت و تقوی گریستن

امروز اشک ریز و غم خویشتن بخور — تا وا رهی ز زحمت فردا گریستن

خواندی حقیر اسم چو در صفحهٔ کتاب
باید به جستجوی مسمی اگر گریستن

هر شب به هجرش ستاره شمردن — ازان به بام وصال تو مردن

کشند اشک غم اگر همت بمیدان — دلیرانه در معرکه پا فشردن

نشستن به سر تیغ خوردن چو شانه — پس آنگه بزلفش توان دست بردن

بزاهدان خشک الت بودن از صوم — برندان میکش توان باده خوردن

ترا از عدم بهر کاری فرستند — بغفلت حرامست بود خوار خوردن

امانت بروز ازل هر چه دادند — امین بودن و باز باید سپردن

نهان کندن و نزع فارغ نشینی
حقیر از بر دمی تو از پیش بردن

بگمان و ظن ازعلم آواره کردن / زعین الیقین جلوه نظاره کردن
نه غمگین نشستن ز رنجوری تن / به چاری دل توان چاره کردن
اگر بر کشیدن به تن از حصیری / قبای شجر چون گل پاره کردن
به خویش آ و بر عیب خود چشم وا کن / چه بر دیگران طعن و پیغاره کردن
[illegible] / مشام دل از بوی او فاره کردن
[illegible] / [illegible] سیاره کردن
[illegible] / [illegible] آواره کردن

[illegible]
توان [illegible] پاره کردن

شگفته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ز [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل ز تنگی [illegible] قرار / چو آن نقش اندیشه [illegible] وطن
[illegible] / از قدح چشم تو [illegible] انجمن
[illegible] ز صبا بشکفته / [illegible]

ای من و صد [illegible]
و [illegible] بر دل [illegible] من

نشاط وصد [illegible] به دل نهان کردن / قرائت نفس انا الحق نه بر زبان کردن
[illegible] که دیگر [illegible] باز / وگرنه کیف [illegible] گران کردن

له قرائت با کسر [illegible] خواندن و باصطلاح نام علم تجوید و از مخارج برآوردن حروف و این لفظ بر وزن حکمت نیز آمده

حقیر در حرم دل که دستی بود ارد
بغیر سعی قدم سیر لامکان کردن

جنون بود که ترا به لامکان جستن — نگین درون مکان است در مکان جستن
بجاده که بود نقش و از گه نه دید — که بود به نقش کف پای رهروان جستن

درون قطره شبنم حقیر که یابی
در یتیم درون صدف توان جستن

ردیف واو

شود فرش زمین صحن چمن از نقش پای او — بگیرد رنگ گل پژمرده از رنگ حنای او
کسی کو مرده شد دیا انتظارش زنده میگردد — صدای قم باذنی خیزد از آواز پای او
لب جانبخش قاتل آب آب زندگی ریزد — به هم خنجر خندد کشته تیغ ادای او
کف پایش زحسن با حسن خوبان شهرت دارد — گل خورشید میرویید بجا کز نقش پای او
سفینی تازه خواند و مبدم آن خال شکنش — غریب نو دید هر لحظه چشم فتنه زای او
بوصف چشم و زلفش مطلع دیگر بیاد آمد — که مرغ فکر من پرواز دارد در هوای او
رم آهو سکون گیرد ز چشم سرمه سای او — بر بند دست و پای صید از زلف رسای او
دیت بر دست او نبود قتیل دست نگیرا — اگر گویند واجب بها شد خون بهای او
ز هجر و وصل او در دل غم و شادی نمی‌آید — رضای عاشقان باشد همه اندر رضای او
کشت در دام زلف عنبرین مو گردن زهره — بیاموزد دل کس را ستم چشم فتنه زای او
دل خود را ز مهر کیمیا چون خاک میسازی — چرا اکسیر میجویی بگو کم خاک پای او
نمودن عاشقان بر دامن او دست نشان شود — جدا نی شد شهید از خنجر نازو ادای او
حقیر این سبق عشق اندر دلم روز ازل داده‌اند — مسیحا را بگو اصلا نه کو شد در دوای او

زپهلوی به پهلو می تپم در اضطرار تو ‏ ‏ دل نادان بگو با من چه شد صبر و قرار تو

بجو پیش از دل تا بیابی آنچه میجوئی ‏ ‏ نهان گنج معانی دارد این مشت غبار تو

چو بید از خاکساری بر نتابی همچو آئینه ‏ ‏ شود از پردهٔ دل جلوه گر روی نگار تو

جهنم نعرهٔ هل من مزید از دل بر آرد از ‏ ‏ ولا گر بهره یابد نه آید بر شرار تو

چو مردان به تربیت کس نمی پرسد که چونی ‏ ‏ مگر اعمال تو باشند دائم یار غار تو

دلم بردی و از دلدار کم پهلو تهی کردی ‏ ‏ غلط کردم که دل دادم بتو بر اختیار تو

دو لاغر زد چو جنگ از کثرت عطسه فرو ریزد ‏ ‏ صبا بوئی رساند گر ز زلف مشکبار تو

شود چون شیر بیچون ام به حیران هم علما را ‏ ‏ بسی از رضوان چه کار آید مرا دلدار زار تو

مرا آزادگی از نظر بلبل چه بنماز من ‏ ‏ ز هجران دل فرو رفته ام در اختیار تو

قضا دامن کشان یکسو تقاضای ما در حجر ‏ ‏ برون نا پذیرش رو چو هم هست انتظار تو

قد نوشت حرف عافیت بر لوح تقدیرم
عیش باشد حقیقت بر این کارزار تو

خاک شو ای جز و خاک آتش سوزان مشو ‏ ‏ سر بزمین نه چو آب باد پریشان مشو

حشمت دنیا مخواه سرکشی از سر بنه ‏ ‏ سبزهٔ پامال باش سرو گلستان مشو

صامت و ناطق زبان گنج نبود ملک ‏ ‏ صبر و قناعت گزین شاکی و دوران مشو

صابر و قانع کجا صاع شتابی کند ‏ ‏ دل بتوکل سپار خائف و ترسان مشو

از همه بیزار شو و ز همه تنها نشین ‏ ‏ جمله بحق واگذار طالب سامان مشو

سیم صفت قدر باش از همه مردم نهان ‏ ‏ تاب و تپش واگذار مهر درخشان مشو

بندهٔ فرمان بدیدن جز و بیچاره باش ‏ ‏ مور چه شو ای حقیر فخر سلیمان مشو

شب و روز یکجا است ز اوج و حضیض تو ‏ ‏ قیامت کند طرف گردنه تو

سلطان همه از صحن جلوه گر گشتن ‏ ‏ که بیعت کند بر همین سپیده تو

سلیمان بر بلقیس مغرور چندان — که خاتم برد اهرمن از ید تو

در و بام از جلوهٔ اوست روشن — جلال جمالش مگر شد سند تو

نسیم سحر با تو ای گل چه گفت — که صدها قباها شد قبا بر قد تو

به اندازهٔ خویش خود را نگه دار — که پا پیش نگذرد از حد تو

درون لب یار بشارت که باشد — همان قفل شکر پدید [illegible] تو

[illegible] آنچه هست [illegible] — همان [illegible] از قامت و از قد تو

به معراج رفت ست [illegible] — به عشق تو [illegible] سر [illegible] تو

سرو با قد [illegible] — که گوهر [illegible] وا از [illegible] تو

[illegible] ارز [illegible] بلبل [illegible]

شریعت [illegible] از حد تو

آنچه بجوی ای به دل خویش جو — ای دل [illegible]

آهوی دیوانه [illegible] — [illegible]

چمن [illegible] — [illegible]

جان و دلم مسکن محبوب ما — [illegible]

ای [illegible] تو به خوان — از ره حیرت [illegible]

گرچه انا الحق [illegible] کفر — [illegible]

تا [illegible] طالب [illegible] — راست [illegible]

سیل [illegible] رسان — آب [illegible]

[illegible]

نیست تماشا گر آرزو

ردیف ها هوز

اندر کجاست آنچه تو دیدی در آئینه
تهمت ز عکس خویش نهادی بر آئینه

پاکست ذات حضرت ز صوری و معنوی
گر صورتی بود ننماید هر آئینه

از شرم آئینه همه آب روان شود
از عشوه گر نظر فگند اندر آئینه

آن رشک حور چو شد از حسن خوبان
دارد بدست خویش در انگشتر آئینه

از بیم خنجر مژه آید اگر تو
پوشیده جوشن آهنی از جوهر آئینه

خود را بسی ببین نشو که جولی ز گیتی
از دل نهاده اند ترا در بر آئینه

گر روی یار صاف نه بینی چنانکه هست
صیقل کن و سپار بروشنگر آئینه

ظلمت نبود دامن خاکی جهان پاک
اینجا نه صاف گشت ز خاکستر آئینه

ننمود نقش غیر بجز نقش خویشتن
هر چند غور کردم و دیدم در آئینه

گر نقش هستی تو سر مو بود بشو
خوش آنکه صاف باشد دلی چو هر آئینه

گلگونه ریاضت بر روی خود بمال
حیف است عیب خویش نهادن بر آئینه

هرگز نمیرد آنکه نشانی نکو گذاشت
یاد آورد هنوز ز اسکندر آئینه

روشن کند رحیق دل می پرست را
از باده پر چو حقیر شود ساغر آئینه

ردیف یای

چه فهم و فکر که در بند ما و طین باشی
ز یار غافل و با غیر همنشین باشی

سرور مصحف چه جوئی بجو در خمار
چه علم و عقل که هر نقطه دل حزین باشی

ز عقل و وسوسه این و آن نظر بردوز
که نور مردمک دیده یقین باشی

گریز از عمل زشت تا بروز جزا / نه پیش داور داوار شرمگین باشی

مقام روح بجو منزل نفس دریاب / چو هر دو را بشناسی خدای بین باشی

چو زخمه بر رگ جانت زند شوق نگین / که نغمه لب تحسین و آفرین باشی

ز نور شمع چو پروانه سوختن آموز / نه همچو مور و مگس حبس انگبین باشی

ز می فروش بهشت بیار ساغر می / دلا تو تا بکجا بهر کفر و دین باشی

بزیر چرخ چرا در بلندی و پستی / گهی به عرش روی گاه بر زمین باشی

بگیر بال و پر چرخ سیر از جبرئیل / که برتر از همه در گام اولین باشی

کناره از زن و فرزند کرده چو نزید / بهشت جو طالب غلمان و حور عین باشی

بیا حقیر در دل کشا که منزل اوست
نظاره ساز ز رخ حکمت آفرین باشی

دل چرا از فلک بانه شیشه باطل داری / سخت منزل ز گرانباری محمل داری

نفس با نسبت ماهیچو زشال خویش مناز / ای بسا زان دل خود در کف جاهل داری

گوهر آر ز بکف از ته دریا غواص / شوق از [illegible] تو چه ساحل داری

بال پرواز گشا بلبل باغ لاهوت / تا بکی از رگ گل پا به سلاسل داری

شانه بر زلف [illegible] و نیز [illegible] / ما شتابی [illegible] خبر از رسم ره منزل داری

[illegible] دل [illegible] تسکین تقویر / [illegible]

عقلات نیست حقیر آنکه حجاب رخ اوست
پرده هستی خود سوز که جا محمل داری

گه شود پرده چی گاه بلالی عجبی / جلوه سازد به کمالی و زوالی عجبی

هست کافر بچه صدر نشین کعبه سینا / بر رخ ساده او نقطه خالی عجبی

تا به صبر و شکیب دل و دین شد تاراج / میروم از سر کوی تو بحالی عجبی

گفت موسی ارنی ریک قفا وا بسطونه | چشم صورت نتوان دید جمالی عجبی

صورتش در نظر کشیده او وقت جفا | لاله‌ات خیز و چو ستیزد بلالی عجبی

سیرت از نیک بود غم نخور از صورت تنگ | الغرض چشم رسل بین بلالی عجبی

شاهباز هم شده منت کش عنقا و همت | شیر شرزه شده همان شغالی عجبی

زال با قد لویت نود ساله بدید گنگ گونه زو | مثل سر بر زده غنج و دلالسته عجبی

تابش ذره بمهر تابش نور مهرست | چشم احول کند از وهم خیالی عجبی

نیست جز رشح نشان یدبهم نسیم | لاغری داد چشم را چو پدیدالی عجبی

پهلوی کوثر اگر جوی شراب است بخلد | و بهم تو سوی حرامست دلالی عجبی

شمع می‌گفت به پروانه سر شمع به نار | خویش را سوز به بین هست وصالی عجبی

نیست جز آب به دیگر شی به وجود دریا | صورت هیچ نیابست خیالی عجبی

گر گریزد تو آن شوخ عجب چیست که چشم
که نبودست ز مردان ز غزالی عجبی

مطلع

حسن او جلوه گر و دیده بینا خالی | باده لبریز ولیکن دل مینا خالی

چشم چه بود که درو نیست شکر شکر نهان | چه صدف گر بود از لولوی لالا خالی

سله غنج بالفتح کرشمه و ناز و حرکت چشم و ابرو و حرکات معشوق ۱۲

سکه دلال بفتح و کسر غمزه و اشاره به چشم حرکات معشوق ۱۲

سکه بالفتح بمعنی چگونه و این اسم مبهم است غیر متمکن و مبنی است بر فتح و این برای پرسیدن احوال باشد از [illegible] و باصطلاح موحدی که قبول نسبت بالذات نکند چنانچه سواد و بیاض و معنی [illegible] چیزیکه [illegible]

نور از مردمک دیدهٔ مجنون بر گیر | محملی نیست ز حسن رخ لیلی خالی
بخت برگشته نشد بهره ور از اهل کرم | جام گرداب بدام ست سدا خالی
دید دیگر بود و چشم تماشا دگر ست | از تماشا نظر نرگس شهلا خالی

چه کنم گر نه کنم شکوه و وصل تو حقیر
که دمی نیست دل ما ز تقاضا خالی

بدوش باد اگر تخت خود چو جم[1] داری | همان بهاست که فرق نیاز خم داری
ز جهل همت تو نظر گر به بیش و کم داری | بحکم آنکه چو داری خدا چه غم داری
ز خانقه بدر میکده بیا ای فکر | نمیروی تو اگر خود روا ستم داری
چه کاره نیست چه ایوان بلند و صفه لیست | سفر به پیش چو فردا سوی عدم داری
عروس و بانوی سلطان باشی زنچه بشیله | کنیز وار اگر دخل در حرم داری
فقیر و شاه برابر بود بکنج لحد | چه فخر و ناز بگنجینه و حشم داری

حقیر دین به سر کفر تو نثار کنم
چو بهر نور صمد چشم بر صنم داری

چه شد نگین سلیمان اگر به کف داری | کسی نه باد و سر سیر هر طرف داری
ز حق بترس که اهرمن تراکند در خلق | چه گوش و هوش سوی مر الکهف داری
چو بهر هوا انگشتی تر گشت بود خالی | به شست تیر و نظر بر سر هدف داری
نگو هی جو هر جان از ادب خموشی به | اگر به کیسهٔ خود پارهٔ خزف داری

که از برای عطف باشد ۔ نی بست هندسے چیرہا ۔ خذف بفتحتین و ذال معجمه یعنی سفال زیره هندی گٹ کرا ۱۲

[1] جم نام پادشاه و جمشید نام جم گویند و نام حضرت سلیمان ع هر جا که جم یا جام باشد از جمشید اوگیرند و هر جا که جم خاتم و نگین و تخت هوا باشد مراد از حضرت سلیمان ع باشد ۱۲

[2] کازه بزای معجمه مغاکی که صیادان در آن نشینند و بر آن شاخهای درخت گذارند تا صید او را نبیند خانهٔ زارعان

حقیر رزق تو موعود فی السما بودست
چه فکر همچون خران در پی علف داری

ز صوت بلبل و قمری کجا خبر داری
که تو به حرف زبانی ازان دگر داری

شجر برست همان بنید آنچه موسی دید
شود به بت نگرد تو چه زان خبر داری

نه مهر و مه نه چراغ و نه شمع میدارد
درون خواب ضیایی مگر دگر داری

به دوش بار تعلق سبک و لیست محال
حباب همچو صدف کی کند گهر داری

چو سر بسجده گذارند میروند ز خویش
تو سوی منبر و محراب و در نظر داری

ترا ز گرمی بازار شمس نیست خبر
که دل فریفتهٔ عارض قمر داری

حقیر به که به دنیا السفر انه بعدی کل
چو با او بسر عزم وطن سفر داری

تمت

رباعیات

کیست آن کو در درون تو سخن میگوید | گاه افسانهٔ تو گاه کهن میگوید

نه در و حرف نه صوت است نه الحان حقیر | لیک بی گوش شنیدم که بمن میگوید

ایضاً

اشغال و وظیفه همه یکبار در دوست | از قال همه‌اوان رسیدن تا دوست

این جمله جهان به پیش من هست بود | بنشینی و دیدن انچه باشد هم او ست

ایضاً

حق چیست و چه با الست اندر تحقیق | این مسئله هست لیک با یک تدقیق

از عقل حقیر حل نگردد الا | ز الطاف و کرم خدا چو بخشد توفیق

ایضاً

باطل چو دگر نماند توحید | گر هر دو یکی بگویم از عقل بعید

این باطل و حق نه هم از اول خیزد | و آتش پیرو [illegible] از هم گفت و شنید

ایضاً

از رفتن پا دراز گردد منزل | وز جستن جستجوی باشد حائل

از خطرهٔ دل حقیر ساکن چو شوی | لیلی با تست اندرون محمل

ایضاً

عاشق همه عمر در غم و رنج بماند | از هجر و وصال در تشویش بماند

چون ملهم دل بگفت معشوق تویی | بگذشت ز مفلسی و در گنج بماند

ایضاً

هر قفل که نیک گفتم باشد باید | از قدرت ایزدی ظهورش باید

بنده بنود حقیر فاعل بالله ... از جهل تو بند انشه خود را بنا

ایضا

چیست هستی بودن اندر ما و من ... ما و من باشد حدوث راه زن
چون من و تو محو شد در ستگار ... صرف باقی حق بماند بی سخن

ایضا

این همه عالم درون تست بین ... تو برون جوئی میان آن و این
عکس خود را غیر پنداری ز وهم ... زان شده پیکار با خود جنگ و کین

ایضا

ای بده محسوس را هستی قرار ... خویشتن را در گرفتاری مدار
عکس نور تست این عالم همه ... خود فراموشی ترا دارد نزار

ایضا

ز عشق و عاشق و معشوق بگذر ... تو خود معشوق بودستی و دلبر
دل تو نزد با غیر تو چون باخت ... ازان معشوق می جوئی بهر در

ایضا

تمام عمر خود جستجوی حق تا کی ... ز وهم و وسوسه از خویشتن جدا دانی
بهر رنگ آمیسه که اندر سراب نیست حکیم ... بگرد گشته به حیرانی و پریشانی

ایضا

ای تو محبوس میان ما و من ... تا هم مرگ ار بشنوی باشی حزین
مرگ روز عید و وصل ست ای حقیر ... کو قفس آزاد سازد با یقین

ایضا

بیرون قدم نهی از سرای تن ... ده بهر کجا که راه نماید سوی وطن

پیش از سحر درون سرا از شب روان | پرسی چو مشکلی بتو گویند بی سخن

ایضاً

آنانکه جان و تن همه تسلیم او کنند | خود گم شوند و از لب او گفتگو کنند
اصلا بروز امر و نهی اعتساب نیست | از کفر و دین مپرس که با یار نکو کنند

ایضاً

آنانکه خود نماز ادا رو برو کنند | از آب چشم مردمک آسا وضو کنند
شب شد سحر چه قیصر خود پر انتظار یار | چون غنچه شد زباد صبا گفتگو کنند

رباعیات

ز چشم خود جمال خویشتن را کی توان بینی | بدست خود اگر آئینه داری بیگمان بینی
درین آئینه دل را صورت آئینه سا کن | اگر خواهی که نقش صورت جان جهان بینی

قصیده اول

ای خوش آن دل که مبرا ز تمنا ماند ‌‌ فکر امروز نه در دل غم فردا ماند

هر چه از غیب رسد شکر نما و [illegible] ‌‌ ور نه در وسوسه هر جای ناشکیبا ماند

با خدا ساز خدا گو و خدا را بشناس ‌‌ تا [illegible] حقی ماند

قانع آن نیست که [illegible] ‌‌ سالک آن نیست که از خانه [illegible] ماند

چند از وسوسه [illegible] ای دل [illegible] ‌‌ [illegible] که از همه تنها ماند

[illegible] ‌‌ [illegible] که به فردا ماند

[illegible] ‌‌ [illegible] که قانع به تماشا ماند

[illegible] ‌‌ [illegible] لیلی ماند

نقش [illegible] ‌‌ [illegible] ماند

[illegible] ‌‌ سالک [illegible] ماند

[illegible] ‌‌ [illegible] ماند

[illegible] ‌‌ [illegible] ماند

طبع [illegible] ‌‌ [illegible] ماند

[illegible] ‌‌ هم [illegible] ماند

[illegible] سر بازار [illegible] ‌‌ آن [illegible] که ز [illegible] کالا ماند

دوش [illegible] ‌‌ صورت [illegible] که [illegible] ماند

گر [illegible] ‌‌ [illegible] ماند

مضطرب [illegible] ‌‌ [illegible] صحرا ماند

گر به [illegible] کشد در بازار ‌‌ هم به بازار سر [illegible] غوغا ماند

[illegible]

دل ز من تنگ و من از دل تیره شب و روز ... با مخالف چه کند کس چو یک جا ماند
خود درین مخمصه از عربده پروانهٔ دل ... در بدر خاک بسر خسته و رسوا ماند
گفتمش چیست دلازار به گفتا دل ما ... هرکجا گام زنم هم قدم ما ماند
گفتمش این دل به چه خواهد به خمار بسیار ... گو به رنجور بما تا به مسیحا ماند
گر رسد بوی ز دار و ی خوشش تا به مشامم ... شکوه دیگر نه ز سودا نه ز صفرا ماند
آسمان شیشه خالی است تو گوی به نظم ... وین زمین در صفت ورته مینا ماند
هست ناوان که بهشت ز پی رفع خمار ... از فلک کاسه بکف سائل صهبا ماند
خانهٔ پیر مغان چه که هر یک خم زده ... بر درش صبح و مسا ناصیه فرسا ماند
ساغری داد اگر بخشد ست از ره کرم ... تا صداعی نه دگر هرگز و همانا ماند
وانکه از صدق ارادت ز سر عجز و نیاز ... با ادب بر در او کاش جبین سا ماند
نتوان گفت چه بخشد ز ره لطف و کرم ... نتوان گفت در او که به انشا ماند
پر ز پیر مغان رفته ام با ناله و سوز ... چون غریبی که سپه عرض تمنا ماند
جامی از بادهٔ عرفان بکفم داد که نوش ... تا ز دیگر نه اگر حاجت و پروا ماند
دل چو مخزن اسرار خدا باشد و بس ... مهر و کین گه ز احبا نه ز اعدا ماند
صبر و تسلیم و رضا ذکر و قناعت توحید ... شکر و ایثار تحمل به ندا را ماند
چند اسرار خفی از لب نوشین فرمود ... که از آن سر نهان جمله هویدا ماند
الحذر الحذر از فتنهٔ پیران جهول ... چیست ناوان که بر و شیفته دانا ماند
از ریا خرقه بر شانه و تسبیح بکف ... حرف طامات بلب انجمن آرا ماند
نعره از حال زند پیش عنفنر [illegible] ... تا ز بیعت او مایل و شیدا ماند
دست افشاند و گه رقص کند گه گریه ... تا بگوید نه ز سالوس فریبا ماند
تا کند صید دل خلق به مکر و فند بسی ... تا چو مرتاض مراقب به مصلا ماند

هر ادا مر که برو نیست ز احکام کتاب — سر بسر وهم و چه و نیست و بسودا ماند

هر که تقلید گزیند که فرسد و ل خلق — خوار در چشم خداوند تعالی ماند

گر چه تاج ست لبس یا کلاه و شم حریر — نه به کاوس و سکندر نه بدارا ماند

صحبت صاحبدل کن که شوی صاحبدل — چون مریضی که بطبیبی به مداوا ماند

تیغ چو پنهان به نیام ست و گنج به نهان — سر نگون [illegible] پیش عدو [illegible] ماند

در عطش هم نکند میل به شورابه بحر — تشنه لب [illegible] ماند

نگشاید لب خود آبحیات از یارد — ور نه [illegible] قطره نیسان دهنش [illegible] ماند

نقش خوبان جهان ازلب ناهل بینند — محو انقاش بهنگام تماشا ماند

زانکه در شعبده [illegible] گند صورت باز — هر که شد شیفته صورت زیبا ماند

گریه آن به که [illegible] جگر از دیده — صورت آن به که اشکار به صحرا ماند

ناله آن به که [illegible] نیاز گلو تا بر لب — شور آن به که در خانش به پیدا ماند

در غم عشق صنم گریه کند پیش صنم — از پی طوف حرم گرد کلیسا ماند

ربنا اسد چو مومن ز یقین بر لب — دوش از رشته زنار چو ترسا ماند

علم و دانش ول و دین همه سپارد بحبیب — وانکه از هستی خود یار تنها ماند

نقص گوناه چو شد غرق بخود در توحید — نه سوال و نه جواب و نه تقاضا ماند

لن ترانی ارنی محو شود در توحید — از در لا گذرد بر در الا ماند

چون علم برکشد از لمع بگردون خورشید — باز نام و نشان از شب یلدا ماند

مال و زر سیم و گهر را نه تمنا دارم
گوهری وه که پس از ما بجا ماند

قصیده فی حمد

قلم بسم چون باندر کف کلک سخندانی
نهم بر فرق نظم از حمد حق تاج سلیمانی

بخنداند تبسم گلبن من چون غنچهٔ معنی را
به برگ یاسمن از خامه سازم عنبر افشانی

سحاب فکر من چون سخن را سیراب گرداند
شود نظم دری تر شعر دارد بوی ریحانی

صریر کلک را داوود هم بشنید اگر در نظم
نماید صورت الفاظ شعرم نغز سحبانی

به فرش صفحه هر نقشی که بستم حرف [illegible]
گه و گاهم مسیحا در دو گاه صهبای روحانی

الهی العقل انگشت [illegible]
در آب معنی [illegible] شود [illegible]

[illegible]
نیاشستا [illegible]

خداوندا توئی معبود مطلق رازق برحق
توانا قادر و پروردگار خالق و یزدانی

که طاعت کرد آنی در بت کرامت کرد از سر
که بر سازندگی پیکر چو شکل انسی و جانی

تعالی الله چه نیکو طرح وادی [illegible]
بسیط آب بر فرش خاک گستردی به آسانی

ز کوهستان روان کردی هزاران چشمهٔ شیرین
زبان [illegible] آتش را [illegible] ارزانی

ز شیر و شکر و شهد و نبات [illegible]
فرو گسترده از ابر عطای خوان مهمانی

پی تفریح دلها میکنی تبدیل در فصلی
ز تابستان برون می آوری فصل زمستانی

فرستادی باطل نادان [illegible] آرائی
ز دریا گوهر و از کوه بخشی لعل رمانی

ز نیرنگی برآوردی هزاران رنگ نیرنگی
که تا برهان بود بر حدوث عالم فانی

جهان را آفریدی بی مددی از سر تنها سازی
خرد حیران که فعل از ره حکمت کی بود خالی

به بیچونی نقاب شور از چون و چرا داری
لباس ما سوا در پوشیدی و عریانی

به کثرت جلوه فرمائی ز وحدت برکنی آنی
به رشتی اختلاط و فرد همه آزاد و یکتائی

ز آب و گل به حکمت نقش بستی صورت آدم
که بنمائی صفات و ذات را در شکل انسانی

ز سعی و از تکاپو تا قیامت تا نه وا ماند — نفس را بر نشاند مستی پر و بهر جوانی

طلا گر صورت از نور نگیرد هم طلا ماند — بنوعیت نماید گرچه در جنس فراوانی

و گر یک قطره در کام جهان از جم نیرنگی — که از مستی درون خویش را از جوش عمانی

چه صورت‌ها از نیابد شکل مختلف خود را — گهی مور ضعیف و گاه در فر سلیمانی

ز صورت پرده انداختی بر چهرهٔ معنی — که مانند آینه‌سان چشم ظاهر محو حیرانی

دو وهم در عالم تو سیاحتی نبود بجز [illegible] — تویی ظاهر تویی باطن تویی اول تویی ثانی

[illegible] از [illegible] موجی [illegible] — و یا نقشی که هر ذره درست [illegible] نقش سبحانی

نگه و دیگر [illegible] را [illegible] بگردانی — سر [illegible] پست اندر گرد پنهانی

نقاب [illegible] — که تا جمعیت عالم [illegible] اندر پریشانی

[illegible] ایام در دست [illegible] — [illegible] آن [illegible] هستم که در [illegible] حیرانی

ز گنج الامکان [illegible] بر هر کس — رسید فرمان و منشوری [illegible] سلطانی

[illegible] فرمان [illegible] — بود گویا [illegible] فضل من [illegible] ثانی

کسی از سعی [illegible] دنیا [illegible] جاه [illegible] — ز الطاف و کرم تا گوشهٔ ابرو [illegible] جنبانی

[illegible] آب [illegible] قیمت [illegible] — ز فیض تاب خورشید [illegible] لعل بدخشانی

شود [illegible] — تو [illegible] شاهد [illegible] ثانی

نشان مهر تو باشد که آتش گلفشان گردد — عتاب قهر تو ظاهر که چون [illegible] طوفانی

ز امعان نظر گر بنگری در گلشن گیتی — شوی واقف ز هر گل بوی [illegible] پنهانی

مهر را از پی صباغی عالم فرستادی — که سازد در لباس باغ و بستان [illegible] افشانی

بر علن انداختی فرد منشور دفتر حکمت — فلک از مهر بر سر داشت [illegible] نورانی

برای لیلی شب [illegible] گیسوی عنبر کردی — فگندی مقنعهٔ زرین بدوش صبح نورانی

[illegible] از همتی داری [illegible] — بدرود دل بباید ساختن با غم و پشیمانی

حقیرم خاکسارم لیک دارم همت عالی
من آن مورم که باشد طالب ملک سلیمانی

بگلزار عشقش همچو بلبل بی‌سری روز و شب نالانم
بپیش مرهم چنان عهد غمش در انتظار قطره بارانی

من آن مرغ خوش الحان که بال و پر بسوخت از او
درین گلشن قفس محبوس ماندم در پریشانی

منم آن وحشی نادان که خویش خویش [illegible]
ازین غافل که شیری [illegible] بهر قربانی

لطیف و ساده و صافیست همچون جمله ما
ملامت شد حجابم [illegible] عریانی

بیفگن پرده از رخ تا فدا سازم دل و دین را
کرم کن تا رهانی تا رهایم از کفر و مسلمانی

بشهر عشق [illegible] شود بنهای ماکه تا نبود
حقیر و خسته دل بنشسته آتش غم هجرانی

خداوندا تو قادر مطلقی ممکن که هر کس سازی
زحرف علت از حرفی بود در [illegible] پریشانی

درین بستان بدل تنگی بسازم [illegible]
بده رخصت نسیمی را که غنچه خندانی

برنگ لاله پیشش خلق هم خرم و خندان
ولی در انتظار نشست در دل داغ پنهانی

شب تارم از روز روشن [illegible]
ازان نوری که دادی مهر و مه [illegible]

ز دست و پا زدن ما [illegible]
چه حاصل با همه اندر گزاف و لاف طولانی

حقیرم [illegible] نالانم بار [illegible]
تمنایی که در دل داشتم مخفی تو میدانی

قصیده

ای تو بهر جانی چرا بر رخ نقاب انداختی
جان مشتاق جمال اندر عذاب انداختی

ای بکثرت آمدی اندر لباس وحدت
عکس بر آب مهر [illegible] آفتاب انداختی

زینت اندر آتش سوزان نمودی خلیل
زنده در تابوت موسی را در آب انداختی

طیلسان صبح را در کارگاه کائنات
تار و پودش از شعاعی آفتاب انداختی

معجز لیلی شب را یافتی زنگ سیاه
مقنعه شام از شفق رنگ سحاب انداختی

هرکه در دل آتش گرد حسد افروختی ... در عذاب تیغی گشت ترا بانداختی

صبح محشر بهر مشتاق تو نوروز است عید ... عام را در بیم از یوم الحساب انداختی

سیر سیر نزد تشنگان از جام آب سلسبیل ... تشنه را اندر تگاپو در سراب انداختی

عشق را انداختی از بام طشت نام و ننگ ... حسن را در پرده شرم و حجاب انداختی

بهر در حرص و هوا آویختی قفل شدید ... صبر را در کف کلید فتح باب انداختی

آن یکی با صد تگاپو ماند محروم از مراد ... وان دگر را بی ریاضت کامیاب انداختی

آنچه در امکان نگنجد خفته می بیند بخواب ... ای زهی سرمایه بیداری بخواب انداختی

تا کند صبر و شکیب اهل تقوی را خراب ... در کمند زلف خوبان بیتاب انداختی

پردهای شاهدان گل ز صباغ فلک ... رنگ گوناگون ز چشم تحقیق در شهاب انداختی

چادر صبر از گل هم شرار سرمیان زمین سوار کرد ... تا تو بحر و هم سفر را در گلاب انداختی

هر صحابه تا حق و باطل به تفریق آورد ... بهر کشف راز در فصل الخطاب انداختی

ای جنون را از جزای نیک بد دادی جواب ... عقل را در انتشار و اضطراب انداختی

هرچه دیدی در جهان از نور خود دیدی حقیر
در خیال غیر خود را در حجاب انداختی

قصیده

تاب حسن است از نقاب آتشین بخاری انداختم ... صبر را در زینهار و الامان انداختم

عالمی بنهفته در پا و طلبی بس فراخ ... لامکانی را ز حکمت در مکان انداختم

تا چه بی پایان بود بحر کمال شان تو ... قطره را زان بحر در کون و مکان انداختم

ای تو مختاری به فعل خویش هر چه می شناسی ... ای بسا اهل یقین را در گمان انداختم

کشتی سیاحی نه بیند سوی ساحل تا به چگاه ... خود بخود از دست موج بیکران انداختم

مرحبا کلک مصور کو ز رنگ یک صحیفه [illegible]
طرح رنگ مختلف در بوستان انداخته

یاسمین با یاسمن را چادر ساده [illegible]
[illegible] رنگین به دوش ارغوان انداخته

[illegible] غنچه را [illegible] دانگان [illegible]
[illegible] در ره ابان انداخته

خسرو گل را [illegible] را
سرو را در کف [illegible] کاویان انداخته

از [illegible] رخش [illegible]
در [illegible] هر رنگ گل [illegible] انداخته

[illegible] سودای [illegible]
در دل [illegible] اسرار نهان انداخته

آتش [illegible]
[illegible] انداخته

[illegible] زخمی [illegible]
هر [illegible] انداخته

[illegible]
[illegible] از آسمان انداخته

[illegible]
[illegible] عشق [illegible] انداخته

از وجود [illegible] اگر [illegible]
[illegible] جهان [illegible] انداخته

هر که [illegible]
[illegible] انداخته

[illegible] وحدت دل [illegible]
[illegible] انداخته

[illegible]
هر کرا [illegible] در خواب گران انداخته

اهل دل را داده قوت و غذا از نور دل
قلب دنیا را [illegible] جان انداخته

عقل کل چون گام زد بر بام [illegible]
[illegible] ره از نردبان انداخته

تا که بوی او [illegible]
راه [illegible] انداخته

ای تو در محمل [illegible]
دور [illegible] از شهر جان انداخته

هر نفس [illegible]
در [illegible] انداخته

[illegible] ساقی [illegible]
فضل [illegible] نهان انداخته

[illegible] ساغر ساقی [illegible]
این خمار عقل و وهم و گمان انداخته

[illegible]

عشق آمد در شهر غیب عقل و هوش | ما حضور خواست پیش جهان انداختیم

حق قرآن باشد این جهان منه بروی حقیر
شوخیش هم تو اندر این و آن اندر لغتم

قصیده ۲

ای تو یک قطره در کام جهان انداختی | شورش مستانه در کون و مکان انداختی

پیک عقل و دو فنون مایوس شد از ستیز | تا تو خود را در جهان بی‌نشان انداختی

تو عروسان چمن را بهر تزیین جمال | شبنمی چادر زرنگ ارغوان انداختی

نغمه سنجان گلستان را به اجر نوبهار | صد شاخ گل به نخل بوستان انداختی

تا شود انوار ابدی درون بر عالم گردد آشکار | پرده و دانش را از آسمان انداختی

تا نیاساید دلی در بحث از چون و چرا | جنگ هفتاد و دو ملت در میان انداختی

جا بلا تر عشوه دادی از قصه و دنیا | بستر عشرت به بام لامکان انداختی

رشته حکم تو از موجست دریای روان | ماهی آتش به زنجیر دخان انداختی

تا گران کردی متاع حسن در بازار عشق | عقل را اندر غم سود و زیان انداختی

زلف تا سوی گشادی ظلمت شب برخروش | هیبت ظلمت به جان سبزوان انداختی

طوطیان با همت خیمه بطوق زدند | تو به شاخ نخل بر آشیان انداختی

تا نمی‌گنی ای حقیر از جرم بر نام غفور | ای تو اندر جاده عصیان عنان انداختی

بود عفو تو کجا آید گر آدم را ز قهر | بر خطای او نیش از جنان باز انداختی

غنچه عشق تو موج چشمه آب بقاست | کشته خود را به عمر جاودان انداختی

نخل سرپا از رحمت حله خارا دهی | در کف گل زر چو گنج شایگان انداختی

مشت گل را ساختی گنجینه اسرار خویش | شور و شر زان در دل کروبیان انداختی

فتنهٔ حسن تو عالم را کند زیر و زبر — آتش اندر سینهٔ پیر و جوان انداختی

هر دلی کو شد حقیر اندر غمت بیت الحزن
در نظرگاه جهان جاودان انداختی

قصیده

تا تماشا چو نگاهت رخ زیبا دارد — بگمان است که خود لولوی لالا دارد

هر چه آرد ز ریاضت بکف آسان نبود — دل نشود بتماشای که زلیخا دارد

سالکی پیشی و کمی گر نبود از وسواس — قطره را هست همان مایه که دریا دارد

باز مغرب دلم از پی شهوت که حقیر — یاد آوا بیگه آدم و حوا دارد

لن ترانی ارنی نغمهٔ توحید کجاست — احدیت برد بین خویش معما دارد

لذت صبر به از لذت تنهائی نیست — دل عاشق چو شکیبا نبود جا دارد

دولت آن نیست که در گوشهٔ تنها [illegible] — پا ز معموره گریزد سر صحرا دارد

[illegible] تحریر بیانست [illegible] — خویشتن را ز خود آزاده و تنها دارد

نقطه [illegible] که بدا و نهان [illegible] — چشم از مردمک و دل ز سویدا دارد

[illegible] سر بازار تماشی ز [illegible] — هر که سر پایه نزد دیده که بالا دارد

آتشی خوی من الله ز [illegible] — سر پای [illegible] هر که سر پا دارد

در ره مدحت مرشد بگشاید گاهی — آنکه از عرش [illegible] در گهم والا دارد

ساقی ما که مدام از ده عالی ظرفی — قرص خورشید صفت [illegible] دارد

ریخت در ساغرم آن بادهٔ صافی که ازو — داغ و صد داغ ز حسرت دل [illegible] دارد

من بدانم چه اثر در لب خود داشت مسیح — تا نگاهی که موسی ید بیضا دارد

بوسه زد بر لب پیرم بخیال اندر وجد — معجزه از اثر او ست که عیسی دارد

دل عالم شده مفتون به کف رنگینش
گشت افسانه که موسی ید بیضا دارد

گر کند عزم به گلگشت به هنگام خرام
چتر از ابر مگس عرش معلی دارد

ای ببینی او کجا خواب بکن سیر و الکن
چشم بد دست به چمن تو تماشا دارد

لوحش الله بدین حوصله کین مرغ حقیر
داغ همسایگی خانهٔ عنقا دارد

مطلع ثانی

باز دل بهر وصال تو تقاضا دارد
آنچه حاصل شد نی نیست تمنا دارد

بهر مشتاق تو یک چشم زدن بس باشد
تا جهان ساده دلی روی به فردا دارد

چه بود دل که ز صورت ره معنی گیرد
اسم چون خواند نگاهی به مسمی دارد

ای خوش آن ذره انا الشمس بگوید بر جا
مرحبا قطره که او جوشش دریا دارد

وای بیدار که بیداری او چون خوابست
شاد خوابی که او خواب تماشا دارد

طفل را تا ز بلاغت نرسیده پایه
قدر گر دانه کم از دانهٔ خرما دارد

در ریاض دل خود رفتم بیا تا بینی
خار خارش لقب سدره و طوبی دارد

داده ام دل به بتی کان کلیسا و حرم
هر کجا می نگرم نور تجلی دارد

کافر آن صنم که ازل از عشوه و ناز
در کف خویش دل زاهد ترسا دارد

حب افسونست که بگرفت دل خاص و عام
خال تو بر دگر نام سویدا دارد

اندکی کفر ضرورست پی زینت دین
حسن خود سلسله از زلف چلیپا دارد

ای محبت چه نشینی برقع کشا شرم مکن
عاشقت جلوهٔ حسن تو تمنا دارد

شد و گل بی جمالی نکشد رخ به نقاب
گرچه نرگس همه تن دیده شود وا دارد

نه محبت نه عداوت نه ترحم نه ستم
پس چه دانم که چه در دل تو بجا دارد

مسلک چاره نه شمرده را بگذارد به بسیار | رهروی وادی غم منهج اوی دارد

حالت عاشق خود رفته چه پرسی حقیر
چشم گریان تن عریان دل شیدا دارد

قصیده

آتش حسن ز پرتو شررا افشان دارد | که دل عشق چو خور مجمر سوزان دارد

شوخی غمزه فرو ماند نه از بند نقاب | همچو بوئے که نه در نافه غزالان ماند

عشوۀ ذات تو صد رنگ گل بر ز صفات | بهره ور جلوۀ او دیدۀ عرفان ماند

بے نشان فتنه گر و فتنه او شهر آشوب | طالب امن چه سازد که نه نالان ماند

نظم را حمد و ثنای تو کند قافیه تنگ | نثر در ذکر صفات تو پریشان ماند

نطق بے دیده چه گوید که خیالیست چنان | هر چه گوید همه بر ذات تو پنهان ماند

آنچه در کون و مکان رفعتی از بحر نوال | گر ز صد حصه یک قطره عمّان ماند

صد جهان بلکه دو صد همچو گر آری بظهور | در کف قدرت تو بازی طفلان ماند

ایے ز اذن تو عدم رخت کشد در هستی | باز هستی بعدم گردد و پنهان ماند

مرده و زنده اسیر اند بدام قدرت | هست تا وحی همه بسته فرمان ماند

هست محتاج بدرگاه تو محتاج و غنی | بر در تست ناصیه با مفلس و سلطان ماند

هر که را از تو هدایت رسد اندر باطن | عاقبت گبر اگر بود مسلمان ماند

هر که را قهر تو از ره بضلالت افگند | گر همه عمر نه پرست چو شیطان ماند

تکیه بر زهد و تقا و ورع نباید کردن | نیک بخت آنکه از و خائف و ترسان ماند

گیرد عبرت ز عزازیل و مآل کارش | بر عبادت نکند تکیه و لرزان ماند

آنکه مات سفلی شود هر علوی همه عمر | گر بود جمع ز زائیدن حیران ماند

کاف و نون چو گفت جمع برآید دو جهان
هر چه بیرون ز حد امکان است در امکان ماند

ذکر حق راحت جان است و طمانین قلوب
هر که بی ذکر سراسیمه و حیران ماند

از پی ذاکر بود بی غم و حسن مآب
دانکه بی ذکر بود صورت بیجان ماند

در همه زمرهٔ خدام نماید ممتاز
هر که دایم به پرستاری سلطان ماند

کس نه واقف بود از هیبت دیوانهٔ تو
نه بود گبر نه ترسا نه مسلمان ماند

گاه خندد به تصور تو گهی گرید زار
حالت عاشق بیچاره به بستان ماند

خواجه گر عفو کند جرم ز الطاف و کرم
بنده آن است که از جرم پشیمان ماند

این من کیست که باشد به طریقت رهبر
هر کرا بر سر او سایهٔ یزدان ماند

لب بگشا از گوش رضا حال حقیر نادان
بنده بی مرحمت خواجه چه عنوان ماند

اظهار حال

منم آن غنچهٔ دلتنگ که بشگفته نشد
از کف صرصر در خار خیابان ماند

ای من آنم که چو غربت زده در راه حجاز
دور از قافلهٔ تنها به بیابان ماند

منم آن بلبل شوریده که در موسم گل
در قفس از کف صیاد به زندان ماند

منم آن آهوی بیچاره که از نافهٔ خویش
هر نفس روز و شب از خطر جان ماند

منم آن گوهر غلطان که ز دست کمال
از پی ساختن سرمه به سندان ماند

منم آن برگ که از شاخ بریزد به چمن
وز چمن رفته در گلخن بسوزان ماند

منم آن گلبن رنگین که ز تاراج سموم
کیسه و دست تهی دارد و عریان ماند

منم آن مجرم بدروزه که از عصمت خویش
از فسون محتاله به زندان ماند

منم آن عالم دانا که ز جور گردون
مفتقر لابه کنان بر در نادان ماند

منم آن گوهر قیمتی که ز دست افلاس
خوار در چشم جهان بی‌سر و سامان ماند

منم آن اهل دلی کو ز فلاکت ناگاه
تشنه و گرسنه محتاج لب نان ماند

منم آن باز رمیده ز کف شاه عزیز
که به ویرانهٔ بوم آید و حیران ماند

منم آن طفل یتیمی که ز اغوای کسی
دامن والده بگذاشته گریان ماند

منم آن مفلس نادان که ز نادانی خویش
گنج در خانه دفین است و پریشان ماند

منم آن [illegible] که بپا از وحشت دل
بر در بتکده در حسرت ایمان ماند

ذکر پیران جاهل

ای بسا نافهم ناپند که هست از پی تن
گر کنی باز ورا ریگ بیابان ماند

مفسد پیشه به طاعات ز دلق تلبیس
همچو مبرز که برو سبزهٔ ریحان ماند

عوض دانهٔ خرما برندش ز فریب
گر در بلیش بها در کف طفلان ماند

زاری

الغیاث ای شه کونین بفریادم رس
جز تو آیا که درین فتنه نگهبان ماند

نفس کافر ز کشاکش نه دمی داد نجات
همچو برگی که ز صرصر به بیابان ماند

بوده ام مهر درخشان مگر از ابر سیاه
آن چراغم که ز صرصر ته دامان ماند

یک سحر از پی گلگشت تو باز خرام
سینه از داغ دلم گلشن رضوان ماند

ای گل گلشن وحدت ز صبا حالم پرس
تا یکی بلبل شوریده در افغان ماند

موج برزن که رساند به توای بحر محیط
ماهی آب به خشکی به چه عنوان ماند

بلبل از نالهٔ خمش ضبط بیاموز ز گل ‌‌ ‌ که بصد زخم جگر خرم و خندان ماند

این غزل [illegible] که حقیر
در تغافل بجواب از تو بحرمان ماند

قصیده ۹

پاک زبان میشود از صفت ذوالجلال ‌ ‌ حمد خدایی که [illegible] قیل و قال

حمد خداوند گو حمد خدا بر نویس ‌ ‌ صرف مکن عمر خود در صفت خط و خال

صفحهٔ دل را بساز مسطر تار نفس ‌ ‌ زانکه [illegible] نقش و خیال

سر مداد و دوات خون جگر صرف کن ‌ ‌ زانکه شود خون خود مشک [illegible]

میشود از سجده پاک دست ز [illegible] ‌ ‌ پای ز طوف حرم [illegible]

تن شود از غسل پاک دل شود از ذکر حق ‌ ‌ روح ز [illegible] فکر ز فکر مآل

سینه ز [illegible] ‌ ‌ پاک و [illegible]

راز [illegible] ‌ ‌ از سر [illegible]

خالق هر دو جهان رازق [illegible] ‌ ‌ سابق [illegible]

واجب [illegible] قادر و پروردگار ‌ ‌ [illegible] اقتدار [illegible]

اول تو آخر توئی ظاهر و باطن توئی ‌ ‌ [illegible] عالم توئی [illegible]

نور [illegible] ‌ ‌ ایت [illegible]

قاضی حاجات خلق رازق [illegible] ‌ ‌ [illegible] عطای تو [illegible]

واحد [illegible] جلوهٔ ذات [illegible] ‌ ‌ مظهر [illegible] دال

احد توئی [illegible] احد توئی ‌ ‌ اسم تو [illegible]

[illegible] خلق [illegible] ‌ ‌ [illegible] مطلق [illegible] زوال

بود موجود جهان موج سرابی بدان — زانکه نیابی دران قطره ز آب زلال

ای که ز تقلید تو صد شده هر نکته نفس — امر تو احمد را برد سوی اعتدال

شمس و قمر مشتری زهره بود هر گاه — ذره ازو یافته صد قمر حسن و جمال

حصر نیا نقش کجا اشت رزق مخلوق را — آنکه به نادان دهد دولت و مال و منال

هر چه نویسد حقیر مدحت تو ناقص است — نطق چه دم میزند نیست سخن را مجال

می نتوان از اوج فکر در ته قعر عدم — مرغ خرد گر گشاد در کنهت پر و بال

صافی حسن تو شد دیده حسن را حجاب — سادگی روی تو پرده چشم خیال

قاصد و مکتوب با بوسه پیغام شد — خود ره هم از خویشتن عرض کنم حسب حال

پیغان گرد [illegible] پیغام [illegible] — نوش کن و نوش کن و هم حرام و حلال

مشکل و آسان عالم عشوه چشم شهست — نیشود از فضل او دانا ممکن محال

پرتو حسن احد جلوه کند پرده شکل — از پی عاشق جمال نز پی فاسق جلال

کافر و مومن همه طالب او [illegible] — این ز ره راستی آن دگری از ضلال

گر ز حریم حرم باز سپید آورد — نفس لئیمی دهد عشوه لصد احتیال

گر نه ز عجز و نیاز بر ره استغفار کن — توبه کن و غرق شو در عرق انفعال

تا ز سقر [illegible] سرد ز آب [illegible] — [illegible] از [illegible]

هست سمند تو [illegible] دور از [illegible] — شمس سوی کوه شد آمد وقت زوال

چند قدم گرم زن تا سر منزل رسی — پیش از آن تا کند شام سیر ز اقبال

بگذر از [illegible] — پیش از آن [illegible] شکند این سفال

[illegible] — هست ز محبوب [illegible] این [illegible] و زوال

[illegible] — دانه [illegible] یافت عروج کمال

[illegible] — همچو اینچنین [illegible] قوت و زوال

آنکه صفا از چو شد شمس بتابد در وی　　عکس نگیرد ز خور شیشهٔ سیاه سفال

بهر شقی ازل دعوت ایمانست مگر　　کرم که در ناودان هست نبیند زلال

نفع کجا امید بود مالش صابون و زاک　　کی شود ابیض بشستن زنگی سیاه زگال

صاحب دل را بجو شیر خدا را بجو اه　　تا نه شکارت کنند این همه رنگین شغال

ای تو خبر دار شو روز همه [illegible]　　باختی [illegible] روز و شب با وصال

خیز ز خواب گران زنگ ببر تا [illegible]　　باید [illegible] گذشت [illegible]

نوبه کن از روز مرگ [illegible] شیخ پیران　　[illegible] چون [illegible]

تنگ شود قافیه [illegible] رباعی شود　　[illegible] شود [illegible]

تن ز [illegible] جدا [illegible] شود　　[illegible]

دل که در دو [illegible] هست [illegible]　　[illegible]

[illegible] احوال بگذار [illegible]　　پیش [illegible] ز [illegible]

حاصل تقلید چیست [illegible]　　روی [illegible] همه [illegible]

حق [illegible] تو [illegible] ظلمت [illegible]　　[illegible] که [illegible] احتمال

اینک [illegible] هر دو [illegible] کار خویش　　او [illegible] آن [illegible]

نعمت دنیا نعیم در نظرش [illegible]　　صاحب دل را [illegible] کل حال

[illegible] خویش هست [illegible] و خوشحال　　گر [illegible] از آن [illegible]

در نظر [illegible] هر دو بود فرق زمین و سما　　آن سوی توحید رفت [illegible] سوی [illegible]

[illegible] گی [illegible]　　در نظر [illegible] هست هر دو یکی [illegible]

ماضی و آینده را در دل خود جا دهد　　حال به هر حال [illegible] هست [illegible] زوال

حال ز تبدیل حال ماضی و مستقبل است　　محو کن آن هر دو را تا شودت کشف حال

حاجت خود را مبر در [illegible] محتاج غیر　　دست انابت کشا پیش [illegible] متعال

ابیض و اسود سخن گو بود از بانگ طنین
از نظر دور بین غور کن اندر رجال

زانکه ابوجهل رفت و ست نبی بس بیار
حاصل کونین ریخت تیراو ستال

وصف صاحبدلان پست فرو شین
تا نگشت ابتدا از سر صوت لغال

از پی دنیا روز و زر عزم کنی تا به حافت
بهر دو رگست نه ناز کاهل و مجبور کال

با همه زحم جگیه صورت گل غنچه به
بیهوده چون بلبلان ببر نگیش مثال

گشت فسانه دراز طی کنم این نامه را
مهر خموشی زنم بر دهن قیل و قال

قصیده

چند ز غفلت روی خنده چه بیدار وفا
یا دل پر درد کن گریه به پیش اله

سر نفسی ذکر کن تا سوی فکر آورد
آه بسوز جگر ناله به عذر گناه

توبه کن از ناسزی لیک به نیک نصوح
قوت تو باده را هم ز خداوند خواه

حد تو یاد کیست حاکم و سلطان کسی
حاکم و سلطان همه از در تو دادخواه

آنکه بدان شیر [illegible] چند محتاج بود
داده که از فضل خویش ملک و حشم عز و جاه

تا شده حکم تو در دو سه شب بهر خاک
شعله تابان بسوخت گاه پر برگ گاه

ز امر تو باد بهار گل شگفاند بباغ
باز نباید سموم حکم تو ساز و تباه

کیست که دم بر زند فعل ترا پیشوا
دانش چه ادراک را نیست به کنه تو راه

[illegible] ز فنا هست پروانه
یافت شه انبیا [illegible] گاه بار سوی بارگاه

حکم تو شد [illegible] تا که [illegible]
[illegible] شب و ماه

مشک ز خون میکنی [illegible]
آوری ابر [illegible] سیاه

میدهی شکر ز نی شهد ز [illegible] نرگس
لعل و جواهر ز سنگ شیر ز [illegible] گیاه

عابدی پیشه را مسکنی ابلیس خوار — کافر پاپیشه را آوری بر شاهراه

منعم و زردار را مسکنی محتاج نان — منعمی هر محتاج را شد لیست و پناهگاه

آنچه پیدا نیست راز درد دل معرفت — پیش تو اظهر چو شمس بی شبه و اشتباه

هست ز نور تو سر جمله ملا و خلا — زانکه نور ذات تو پیدا از ماسواه

نقش چه نیکو کشید از کشش کاف و نون — کرسی و عرش مجید ارض و سما شمس و ماه

گنبد ازرق چنان ساخت بی هیچ و بند — دانش و اندیشه را نی قدر از سر کلاه

نالهٔ ما بشنوی کاش ز سمع رضا — من ز همه بندگان چند حقیرم اله

رشحه از نور بخش مرهم راحت رسان — بر در تو آمدم خسته دل و روسیاه

منتظر بسط باش نام خدا باسط است — قبض اگر رو دهد بر دل تو گاه گاه

این شب تو بگذشت هست صبح جمیل — بادیه پرخوف پیش بیکس و بی دستگاه

قافلهٔ حاج شد سوی حرم از حجاز — تو مغیلان براه ساختی آرامگاه

از دل پی معرفت تشنه لب و حلق خشک — بی رسن و ابریق نیست آب به ته چاه

غوطه دهد و سیر توحید درون بحر لب — تو نبری دست و پا بیهده بهر شناه

ای بدرونت زند چشمهٔ تسلیم موج — بر لب دریا ز جهل حفره کنی بهر چاه

پای فگار و خرت هست ضعیف و نزار — کیسه تهی راه دور بی زر و بی زاد راه

دست بگیرش بده کو شده از بحر ژرف — غوطه خوری میزنی دست بسینه گناه

صاحب دل را بجو دست بگیرش بیار — نور چکاند بدل از اثر یک نگاه

بر در سلطان نشین صبح و مسا چند روز — مفلسی تو شود دور ز داد شاه

مخمل و دیبا ببستر خود ساختی — خفته به خار و خسک به که کنی خوابگاه

تا نه گرانی کند بالش سنگ و کلوخ — زانکه درون لحد خواب کنی بیگاه

قبل ز دندان ترا شیر رساند ازین — شرم بود گر پی رزق کشی سرد آه

ای منافق بسا که دزد و نان گرید | گو بس تو در بهار رخ تو واه واه

خواجه جوادیست پاس بود کفر تو | آیت لاتقنطوا هست وکیل و گواه

ای تو عروس عجایب لطف خاوری [illegible] | پیش هر یک [illegible] گر [illegible] پادشاهی جو داد

حور و شراب [illegible] بهشت [illegible] بنده را | طالب حق را بود [illegible] کیاه

سر [illegible] جو گو [illegible] | تا ببری [illegible] گوی [illegible]

دولت و فرزند و زن حشمت مال [illegible] | این همه [illegible] اندر [illegible]

تا نرود اندرون [illegible] | گر گلستان کشتند [illegible]

بسکه سخن شد دراز [illegible] | تا نشود [illegible] دل سیاه

از [illegible] والحول [illegible]
تا [illegible] وسوسه و اشتباه

قصیده ۱۱

[illegible] | [illegible] صبا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] اهل دل تجلی طور

افق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] از دل [illegible] | [illegible] گل و لاله [illegible]

[illegible] | [illegible] در طریق [illegible]

[illegible] | زبان [illegible]

[illegible] الصلوة [illegible] | [illegible]

یکی شب بود نفس بی‌خبر با استغراق
کسی بسوی کلیسا به انتظار دوان
من از خمار طرب سرگران بستر خویش
فتاده از سر هوشم عمامه ناسوت
جسد به بستر و صحرای جان بسیر دلم
که ناگهان بدو گوشم کسی ندا در داد
چه چشم حس بگشادم [illegible] دیدم
چه صورتی که بچشمم هنوز جلوه اوست
تن مبارک او آنکه بود ز عنصر چار
[illegible] او بود ظلمت جهل
ز خاک نقش [illegible] باشی گر گشاده شهر
کسی گمان نبرد کان ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نوشته داد [illegible] در ره هدایت خیر
[illegible] را نمود ز پیروز [illegible]
[illegible] از حیرت گفتار او به خود لرزید
سر از خضوع به پایش نهادم و گفتم
بگفت مرشد تو بوده‌ام به طفلی تو
[illegible] لعب فراموش شد هدایت ما

یکی سلوک زبان دانست ادعیه با نور
ز گوش دل شنود تا هدایت مستور
بچار بالش و بیا بخوابش مخمور
شدم ز عالم صغری به اوج عالم نور
نه روز بود در آنجا نه شب [illegible]
که خفته خفته افتاده بخواب سرور
که از تجلی نورش حیات شد پر نور
چه پیکری که با اظهار نطق شد مغرور
[illegible] شمس و قمر [illegible] سر پا نور
شعاع عارض او [illegible]
[illegible] نیاید [illegible] دیده کور
و سوء ظن شود [illegible]
[illegible]
روز [illegible] گیتی نشان شب دیجور
که پیشتر ز لب بام [illegible]
سپرد [illegible]
نی ز آب بقا رخت [illegible]
بصورتی که جهان [illegible]
ز نام خویش بگو [illegible]
کنون ز روح به تلقین تو شدم [illegible]
بیا بیا که ترا می‌برم به بزم حضور

درآن صحیفه هدایات صوری و معنی
رموز معرفت ذات هم درو مسطور

کنون که باز بجنبش آمدم بدل گفتم
برم ز شمه او هر سه جانب جمهور

نصایح صوری شد ز شعر مشهور

چو فی السماء بود رزقکم وعید خدا
زمانه سخت بگیرد مشو گهی غمگین
اگر ز تابش خورشید رخ بگرداند
بصوم کفر بود اضطراب بهر سحور
که غنچه کیسه بهر رشید رنگ ظهور
ز غورگی نشود شهد شیره انگور

وگر سبیل گهر ریزد از هم زنگار
عجب مدان که شود زخم نیم به ناسور

اکل حلال

کسان که مست رحیق طهور حق باشند
ز اکل و شرب که فرموده اند مجتهدان
ز باده که حرامست مست نشود مغرور
قوی شود تن انسان بدل فزاید نور

ندیده که لعاب مگس عسل گردد
ازان که نرگس و ریحان و گل چرد زنبور

احتیاط و حذر

سخن به چربی و نرمی و دو رنگ گفتن
کلاه کج ز تکبر نشان بدبختی ست
به نیک طینت اگر بد بیاید آزاری
کلام سخت بهانات نیشتر و ساطور
کسی ز تاج نگوید خروس را شاپور
عوض بدی به و بیش نیکوی بود منظور

چو سوخت آتش سوزان بجز صندل و عود — ز دود خویشتن آن ورد بخار و بخور

گناه کیست کبیره همی دلازاری — ثواب چیست بتدبیر آوری بدل جمهور

باتفاق بسر میکنند اهل خرد — باتحاد و بالفت بود وسیله معمور

چو غیر و غیر ز جار و ستم بگرانند — تمام خار و خسک از مکان برانند دور

ز بیت پا نه نشنیدی که پیش او تسلیم — بگفت داوری لشکر و شیر زنبور

بکسب کوش که الکاسب حبیب الله — ز دستکاری و از حرفه مفلسی کن دور

چه کرم پیله که ابریشم آورد ز نهاد — چه عنکبوت که بافد بدست خود [illegible]

ز عنکبوت بیاموز حکمت حرفه — ز کرم پیله تو کمتر نه از زنبور

تجارت از همه بهتر زراعت از همه به — ز چاکری که بود بدترین مشو مغرور

ز جهل نیست دگر عاهتی جهان آشوب — فتد ز جهل خرابی بکشور معمور

نفاق و کبر و ستم زور کینه خدع دروغ — بهر دلی که شود جمع جهل یافت [illegible]

جز علم نیست دگر شئ در [illegible] بهبود — جز علم نیست بگویم بهیچ باید نور

علی الخصوص علمی که نفس خویش شناخت — ز رنج [illegible] آزاد و دائما مسرور

بیک قرار نماند زمانه که عذار — گهی سست چو انگشت گهی [illegible]

گهی بود که ز آتش بگل و ریحان — گهی برآرد طوفان نوح را ز تنور

گهی شگفتگی و گاه انقباض بود — گهی نسیم وزد گه شمال و گاه دبور

بهر کسی ز فلک میرسد جزای عمل — که جمله خلق بکردار خود بود محشور

به قیل و قال و زبان آوری مشو نازان — بیا بحسن عمل کوش تا شوی مسرور

بدون جهد و فرشته نشد [illegible] — اگر هزار [illegible] شمع او [illegible]

کسی که صبر و قناعت رفیق او باشد — [illegible] ز [illegible] قصور و فتور

کنون بهوش بیا و بخویشتن بنگر — [illegible] گذشت بلهو و لعب سنین و شهور

تالف بر وزن تاسف الفت و دوستی و سازگاری ۱۲

هدایات باطنی

درون شهر جسد روح شاه و قلب وزیر — عجب تباهی که زد ستور شاه شد مجبور

فسون قلب اثر کرد بر دل سلطان — سپرد گنج و سپه جمله در کف دستور

سپاه چیست همه حس ظاهر و باطن — چه گنج معرفت ایزد کریم و غفور

پس وزیر شهنشاه چون غلام دوان — وزیر گشت شهنشاه و شاه شد مزدور

ز اتفاق دران مملکت رسید فقیر — که خود بود بصورت شبیه شه مهجور

امام و مهدی دوران و مرشد کامل — ز خوی نیک فسون اندرانش نامذکور

چو دید صورت سلطان آن حریف وزیر — گرفت شاه را سست در کف مغرور

وقتش بسوخت بخلوت بخواند سلطان را — گشاد قفل در راز آن فقیر غیور

بگفت راز نصیر او کیف محموده — ضمیر شاه ز ناسوت تا فنا شد مصور

ز نقطه که میان دو ابروست سیاه — برنگ خال سویدا ز دیده ها مستور

نشان نمود که بنگر ز چشم باطن خویش — بسوی نقطه سیاهی که هست مخرج نور

چو مردمک برون رخ خود سویدا کرد — نظر گشاد سلطان عجیب عالم نور

دریچه که ز سم الخیاط باریک است — چو شاه کرد درون دریچه قصد عبور

رسید اندر لاهوت تا دریا هوت — شنید بانگ انا الحق چو شورش ز صور

که بود مطلق آواز بی دهان و زبان — ز حرف و صوت مبرا نغمه ها معمور

چو روح شاه ز اخید بچار سو پیچید — چو قطره که فنا شد به بحر نا محصور

برنگ قالب بیجان بماند قالب شاه — نه شاه ماند نه گنجینه ماند نه گنجور

فقیر کرد تصرف بباطن سلطان — کشید روح شهنشه بجانب جمهور

فتاد شاه بپای فقیر و پوزش کرد — که رستم از کرمت از کشاکش مخذور

وگر راز خفی گفت و شد نهان از چشم
بعزلت آمد و خود را شناخت و رست از غم
وزیر و جمله همه زیر حکم سلطان ماند
خمش حقیر هزان دم که راز فقر مدام
کسی که مرشد او نور ریخت در دل او
بیا بیا که به مدح جناب مرشد پیر
نگاه مست وی از دهر گرفته به مرید
جمال روی تو نوری ز نور یزدانیست
بالتفات تو الطاف حق بود شامل
بهر دل که بود منزل تصور تو
رضای مرشد یکسر رضای حق باشد
اگر خدای تجلی در عالم ناسوت
میان مرشد و حق برزخی بود موهوم
چو خدا و چو مرشد اندرین بازار
بذات شیخ چو شد محو شد فنا فی الله
ضمیر پیر و ضمیر خدای متصل است
خمش حقیر هزان دم لب و زبان بر دوز
چو ختم این دو شعر را بر ختم نظم
منت ای حقیر از احباب التماس دعا
دعا کن از کرم ای رهنما همی خواهم
دعای خیر احباب خواهم از ایزد

چگویمت که بگذشت بر شیم چه بود
نشست با عظمت بر فراز مسند پیر
ز کیف باده عرفان نشاط یافت مرید
رسید ز سینه به سینه به امتداد دهور
طلوع شمس کند در دلش شب دیجور
نویسم از ره اخلاص و عجز چند سطور
به تعلیه بازده ساغر شراب طهور
فروغ حسن تو ز شعله تجلی طور
ز اتحاد تو مختار شد [illegible] مجبور
ز کید و وسوسه ابلیس [illegible] دور
چو حکم شد [illegible] کجا [illegible]
به شکل مرشد کامل نزول کرد [illegible]
نقاب بافگند راز [illegible] منصور
ز دید مرشد [illegible] شود منظور
که ذات شیخ بود آفتاب با نور
که آب و [illegible] بود واصل [illegible]
که ختم شد همه مضمون که بود در منشور
[illegible] نظر دوستان شود منظور
که زرد داشت [illegible] سلیمان
ز عشق مرشدان و دلم شود معمور
که جمع خاطرشان باد و دائما مسرور

همیشه تا که بود فتح بر سر مفتوح — همیشه تا که بود کسره لازم مجرور

بخیر خواه عیان نصیب فتح بود
دل حسود عدو را شکسته و بکسر

قصیده ۱۳

خوشا دلی که بود محو در تصور یار — خبر ز خویش ندارد ز شور باده انتظار

ز مهر و کینه و از خیر و شر بر آساید — ز هر بلایی بود ایمن و با کسی بیکار

ز نور دل چو قمر گرد خویش هاله کشید — نشسته است به مرکز چو نقطه پرگار

ز چار عنصر و پنج حس و طبع یافت آزادی — ز باد نفس نجنبد چو دامن کهسار

ز رنگ و بوی سیاه و سفید بیخبر است — نه نور روز شناسد نه ظلمت شب تار

ز حرص و صحبت بیرون ز نجم برانگیزد — ضمیر که بود جد آورد ز دور اول

نهد کلاه ز غفلت بفرق هشیاری — بروی خلق بخواب و بحق نشسته بیدار

ز تحت و فوق و نشیب و فراز مستغنی — ز راست و چپ نشناسد نه یمین و یسار

ز صلح کل به ره کفر و دین زند گامی — دو منزل است ز دیر و حرم ورا دلدار

بسوخت دفتر اسلام و کفر ز آتش عشق — گسسته رشته تسبیح و رشته زنار

بجز جواهر تنها الحسبگر دارد — بد روش هوش ز جهل ابو سعید خود یار

بزیر سایه سرو و صنوبر آراید — صنوبری که به برگش خزان نه سایه بهار

خرام گاه ضمیرش تمثال الا هو است — ترانه سنجی او گرد گلبن بی خار

ز نوح حرف نشاط و ملال می شوید — بیک صیقله بزداید ز آینه زنگار

چه منتقل که بود آمد و شد انفاس — چو آینه که در و عکس خود نماید یار

هم بارگاه به تو از تو قرب و نزدیکیست — ولی نقاب بر رویش فکنده‌ای ز پندار

[illegible]

یکی فرود بین سخنی بهتر از خموشی نیست — که تخم دانه چو در پرده عیان شود [illegible]

خبر ز کفر خفی نیست صاحب دین را — اگر گفتگو فکند پرده از در اسرار

همان حقی که جدا دست و پاره سنگ است — ز بطن خویش برآرد شراره انوار

چو سنگ با همه جلوه گر شود از عشق — شبان وادی ایمن چه دید بر کهسار

شود ز دیده [illegible] نهان و علم یقین از او — نگر به دیده توحید از حسد بگذار

جهان [illegible] جهان یار [illegible] دل [illegible] — چو نور فرقه بیدل را فتاد نور گردد نار

چو از مجرق نوری خوش [illegible] دانی — غلط گمان و غلط دان [illegible] پندار

اگر به نار نه بینی که داشت شود نا — چرا ز آتش نمرود شد جهان گلزار

دگر [illegible] ندیدی که آتش [illegible] — ز نور سوخت چرا جبرئیل امین [illegible]

و گر به طور ز نور دگر گمان داری — رفیق وسوسه جهل شو [illegible]

نقش حقیقی [illegible] وهم که از وهم [illegible] — [illegible] آینه زنگار ظلمت گردار

بجوان [illegible] علاج و [illegible] مقبول — که هیچ خویش نباشد ز مار خونخوار

همان به است [illegible] — که پای خویش [illegible]

بروی [illegible] دیگر [illegible] — [illegible] نظم [illegible]

ز نظاوری دگر [illegible]
ز مطلع که بود رشک مطلع انوار

مطلع ثانی

صبا رساند بگوش چمن نوید بهار — گشاد مرغ گلستان [illegible] منقار

خوش است سبزه بستان ز قطره شبنم — چو سبزه زار فلک از ثوابت و سیار

نسیم مروحه جنبان صبا عبیرافشان — فضای عرصه گیتی چو تخته گلزار

ز بسکه سبزی بستان طراوت انگیخت　　ز درد چشم شفا یافت نرگس بیمار
ز جوش نغمهٔ اطرب به لب با بلبل　　بوجد رقص شده مستانه قامت اشجار
دماغ زاهد و صوفی از آن طرب جنبید　　ز رنگ آن می گلرنگ جبه و دستار
زمانه بر سر صلح است و چرخ بر سر کام　　عنان بدست نشادی سپرده لیل و نهار
فلک ز پیرهن نیلگون خجل بنشست　　شفق بدوش وی افگند چادر گلنار
ز شبنم از پی تزئین عروس گلشن را　　رساند نامیه صد دانه در شهوار
زری که نامیه بر جیب دامن گل بخشید　　گل از فزود طرب کرد بر بهار نثار
حضور خیز ز خلوت به بوستان رو کن　　که گوش بر غزل کشته‌ست بلبل گلزار
برون خرام ز خلوت که تا به پیک صبا　　بگو به دوست که چه داد پیام خوش بهار
دلم بگوشهٔ عزلت بگوش ما گفتت　　بهار بی رخ جانان بود عذاب النار
کسی که شب به غم بسر کند تا صبح　　چه داند او که چسان میکند سحر بیمار
خدنگ غمزهٔ هجران بسینه ام بنشست　　رسید بر لب از زخم دلم لب سوفار
کجاست ساقی مهوش که تا بمی حقیقی　　دلم ز غم برهاند ز هم ز درد خمار
کشاکش غم هجران چنان فشرد دلم　　چو غنچه‌ای که بود در شکنجهٔ عصار
اگر به نظم نویسم ز اضطراب دل　　بزلزله ز زمین سخن فتد اشعار
طبیب کو که دهد نوشدارو توحید　　سفوف صبر و قناعت بشربت دیدار
ز صوم و صبر و صلوة آورد چنان معجون　　که بار دیده شفا افتد به معدهٔ بیمار
ز شکر شکر و از ورد ورد پیگیرد　　چو گل شکر بخورد صوم غم کند افطار
من و هزار شکایت ز بخت طالع خویش　　من و هزار شکایت ز چرخ کج رفتار
نشست دلم به تکلم زبان نومیدی　　گهی فغان به لبم گاه شور استغفار
که ناگهان بدو گوشم کسی ندا در داد　　حفیظ از لب توحید اینچنین گفتار

[illegible]

که ناله در غم هجران ز اهل دل دور است — عنان هجر و وصال است در کف دلدار
تو خویش به محمل خود جست و جو جاده مپیمای — که ناقه را به کف ساربان بهشت مهار
ز ناخدا بخدا روی کن که زورق دل — بپا و شسته ز موج بلا کشد بکنار
اگر تو اهل سخن رخ سوی سخنور کن — بیا بیا به سر مدح ناظم و نثار
ز نام او بتو گویم که عرف مجد و بهاست — ولی به مسلک سالک است مالک اشعار
بسان غنچه نیالم زبان مجد و بهاست — ستیزه با سخن او ز حق بود بیکار
سخن بخامه و فکرش اضافتی دارد — که گل بشاخ چمن دارد از نسیم بهار
غذای مهره او ست آنچه شهد خضر — که یافت کالبد تن ز نفخه جان یار
برنگ سنبل گشته است کلک او ز اثر — شکاف اسود دیده اولی الابصار
عسل فروش طبرزد فشان ست طبع او — ز نامه داد لقب طوطی شکر گفتار
زهی سکندر کشورگشای نظم سخن — زهی ارسطوی حکمت به علم و حلم و وقار
صریر کلک تو کشاف رازهای سخن — ضمیر پاک تو علم غیب را واقف کار
مشیر فکر متین تو چه سر فعال — گذاشت چرخ برین پا ارادت تو دار
تو آن که از حرکات ادای خامه تو — هزار نشو و نما گشته نای سخن اظهار
ز گشت زار ز خرمن که تو شاه گهر — کنند گرمه به اربار ناظم و نثار
سمند فکر تو در شاهراه جولانگه — ربود گو ز رسیدن به خلوت اسرار
زهی ضمیر منیرت معلم ادریسا — فهی رسائی فکر تو کاشف اسرار
طراز نثر تو هم رنگ چشمه کشاپور — نگار نظم تو گلزار همیشه بهار
چو شرح خلق تو در نظم و نثر بنویسم — بود دو ابر گهر [illegible] طبع [illegible]
ز مشک بید تراشم قلم به مدحت تو — دوات آورم از ناف آهوی تاتار
ورق بود ورق گل برنگ گل شنگرف — طراز نظم کنم طرح در خط گلزار

[illegible]

بروی صفحهٔ قرطاس کلک از لطف تو ... همان کند که نسیم بهار بر گلزار
ز نقطه‌هایی که کلک تو بر جریده نهد ... نهال شعر بود همچو بار در اشجار
باحتساب تو نازد بخویشتن هر فروغ ... به اجتهاد تو تقوی بسر نهد دستار
باتحاد تو مقبول خلق شد مردود ... به التفات تو مجبور می‌شود مختار
بهر مکان که ضمیر تو پرتو اندازد ... چو شمع تاج نهد شاه بر سر دیوار
محیط طبع تو از بهر مفلسان سخن ... فگنده نیم از ... زمین به کنار
بحل مسئله و بحث عقلی و نقلی ... ستاده بر در تو عقل کل به استفسار
اگر آفتاب سما الهدی ترا گویم ... نجوم صبح کند در شهادتم اقرار
خلاف حامی ضمیر تو گر رسد بخرد ... خورد شکست فتد از صعود در ادبار
قضا ببرد از ازل مسکن عدو تو ساخت ... بهفت خانهٔ اسفل بگو کشت اشبار
جهنم است و لظی هم سقر سعیر مدان ... جحیم هم حطمه هاویه دگر پندار
ز رشکه قلم عجز و منه نیاز چکد ... قسم به حق که ندارم ز خود نمائی کار
خدا گواه نمود سخن نمی‌خواهم ... بپاس صدق بسوگند می‌کنم تکرار
به آن خدای که چندانکه نیستشان بنهد ... خدیو پاک صفاتش معطل و بیکار
بآن حکیم که اندر نهاد وی اضداد ... نهفت گوهر جان را بهر سرشت غبار
بآن قدیر که از امر کن مهیا کرد ... نجوم عرش زمین و ثوابت و سیار
بعز علم که فاروق فرق کرد ز جهل ... بذل جهل که بوجهل ماند در انکار
بلطف و مهر طبیبی که بر مریض بود ... به علتی که رسد پاس بر دل بیمار
به شکوه که ز پاس ادب بلب نرسید ... بناله که ز دل تا گلو نشد ز نهار
بسینه که ز اسرار حق بجوش آید ... بچاه کان شده پر خون ز حیدر کرار
به نخل کان شده ظل و درپناه نبی ... فتاد گرچه ز پا از گشاکش منشار

به تشنه‌ای که بجان داد آب شور نخورد / به اهل جوع که نان ریخت در ره اغیار

به بلبلی که به فصل بهار شد محبوس / ز طپش دل بقفس میزند به منقار

به آن نگاه که بر صبر دل شبیخون زد / به آن حجاب که بر جان فتح دل شود دیوار

به قاصدی که رسد بی جواب نامهٔ دوست / بجوش دل که ستیزد ز نامه بر هر بار

به هرزه تازی اوهام در بیابان [illegible] / به تیرگی فکر سلیم در اسرار

به مفلسی که ز محبوب [illegible] / به بیشماری خود در [illegible]

به خنده‌ای که چو گل ریزش سینهٔ خویش / بگریه‌ای که برون آورد ز سینه غبار

به بیم عاشق بیدل بگاه عرض وصال / به هر وزری معشوق بر سر اقرار

به شرم ظاهر و باطن دراز دستی شوق / به نوعروس و شباب [illegible] کنار

به جوهری که [illegible] از و شود لعل / به کاوکاو دل و طبع ناظم و نثار

به گرمجوشی عشق و به سرد مهری حسن / به بی‌سامانی عاشق [illegible] یار

به تشنگی لب [illegible] نور دیده ز [illegible] / به سختی دل بی‌رحم زمرهٔ کفار

به صوفی‌ای که بود گوش بر بشارت غیب / به مژده‌ای که دهد نامه بر مقام [illegible]

بحسرتی که به پیری بود ز عهد شباب / به خوف روز حسابی ز زشتی کردار

به مفلسی که خریدار جنس بیش بهاست / به آن متاع که شد کاسد سر بازار

بمهر و کینه که خیزد ز سینهٔ عاشق / بانتظار شب وصل از تغافل یار

بصلح کل که بود کفر و دین [illegible] / کشید بدانهٔ تسبیح رشتهٔ زنار

بجلوه‌ای که حجاب نظر بود نور رخش / بحیرتی که به پیش نظر کشد دیوار

با اشتیاق و تقاضای گرم گفتاری / [illegible] مقابل اخیار

بجذبه‌ای که موثر بود ز صبر و شکیب / بلطف عذر که بعد از ستم کند دلدار

بزخم کاری تیر نگاه پنهانی / به جنبش لب مرهم نه دل افگار

ز فهم من سخنت خوش چنین حقیر مغم — پی معاف نباید چو کم از تو استغفار
حقیر را چو بیان جا دهی چه کم گردد — حقیر را بود ننگ و عار از خس و خار
بجاده چو از و مشتری کند اعراض — متاع کس مخر آورده ام سر بازار
سخن به پیش تو گفتن مجال من نبود — به پیش خور چه زند ذره لاف از انوار
وگر به بی ادبی با تو قیل و قال کنم — همان مثل که تهیدست [illegible] بازار
ولی نه عار ز مور است مر سلیمان را — ز ذره مهر درخشان ز رخ کشد زنهار
بکارگاه سخن با فهم نسیج شگرف — که تا عروس سخن را کنم نقاب عذار
تو از نقاب مزن طعنه مطلبم دگرست — که تا عروس نگردد چو شاهد بازار
منم که بر جبین مژگان من ز خون جگر — کشید نقش صندل به چهره اشعار
منم که جامه حسن در تن او شد معنی — ز مشک تر سمن عارض است نقش نگار
به آبیاری تو باده های گلشن نظم — نفس نسیم که من شد بجاری انهار
[illegible] مرا — سخن به گوش من [illegible] از گفتار
ز لفش مسلسل من دام شد زمین سخن — عجب مدار که عنقا در آورم به شکار
به رنگ بوته زر داغ جگر دلم افروخت — گدازش نفسم شد زر تمام عیار
[illegible] ز شمع دلم شد به گنج [illegible] — ز شمع موج دخانی ز فکر من اشعار
[illegible] گرانبهای سخن — بها ارزش است و گرانی موافق آثار
[illegible] — خجل شود چو کند صیرفی سر معیار
[illegible] — ز غم شده سینه تن داغ و سینه ام افگار
عجب مدان که ز نامهربان ز هر سخن — زنند طعنه چو زاغان به بلبل گلزار
ز جو فروش که گندم نماست [illegible] — به قلب خویش ز نقاد میکند تکرار
تو صیرفی سخن بر زبان کس نگذاشت — اگر صرف تو سخن بر کشادی بر بازار

نسیان که شعله حسرت بسینه افروزند — بسوخت قند به بازار حسد برنگ چنار
کجا مسعود کجا فکر من معاذ الله — کجا تلاطم دریا کجا کشش فنار
قصیده‌ام که برست از شراب عالی — برای پیشکش آورده‌ام بدوش بهار
ز برگ گل نمی یا ارمغان آمد نظیر — ز شنگ دانه بود هدیه‌ام بهمتا
چو برگ سبز که منعکس شد ز رشد آید — ز رحمت شمر اندکی در بسیار
ز بندگی که دلم داشت از اول نجد و ب — زبان خامه به شیرینی گشت گفتار
بحکم آنکه ز دل راه سوی دل باشد — نه نقش حقیر که بود ضرورت اظهار
ز مدح سوی دعا عطف کن عنان سخن — قدم ز حد و ز اندازه بیش مگذار
همیشه تا که کند حس مشترک ز صور — بحس ز مرئیات خویشتن اخبار
همیشه تا که هیولی ز صورت نوعی — تقدم آمده در فعل پیش از اثمار
همیشه تا که ز ناموس عشق ننگ است — همیشه تا که بود حسن را تجاه عار
هر آنچه جوئی و خواهی حق همان بالی — مدام شاهد مقصود باشدت بکنار

حسود جاه تو دائم بقعر ما یوست
بغصه و غم و اندوه در جهه ادبار

قصیده حمد باری ۱۰

هر که رو تافت ز دنیا بخدا عز و جل — آفتابیست که گردید ز میزان بحمل
کحل از ذات تو در دیده کشد حکم سبل — زهر تریاق شود سرو و شود طعم عسل
بحث در صرف ز فیض تو کند گنگ ازل — هم ز عون تو بود لنگ ببالای جبل
گر دهی حکم باشیاء پی تبدیل طباع — شربت قند بر آید ز دهان حنظل

گاه در بطن غنم شیر شد از حکمت تو — شیر از زهر گهی در تن افعی ازل
نار از حکم تو شد سرد و سلامت خلیل — آب شد نار که فرعون شده زو مستاصل
کور را نور دهی گاه تلاوت در چشم — یافت زنبیل ز حکم تو سبب قطع و شل

ترجیع بقصیده

خاک و باد آتش و آب اند بحکم تو مطیع — گاه در صلح صلاحیت و گاهی بجدل
زندگی همه ذی روح ز رزق و نان است — گه ز حکم تو بهاران زبان شود جنگ اجل
پاک ذات تو ز تشبیه و ز تنزیه مدام — ای منزه ز ثنا است و بر از مثل
گر نه آید ز پی معرفت از تو رسد — پنج حس هیچ بر افتاده و باهیچ وحل
کند ریش ز ناخن و دندان خرد در تحلیل — عقده معرفتت عقدهٔ ما لا ینحل
دوخت بی منت سوزن اثر باران چمن — گونه گون حله رنگین ز حریر و مخمل
از پی عام صلا داد چو آواز بلند — بر سر خیل نوالش چه شرف و چه فضل
قدرت اوست کهی مهر و منت میل — دیدهٔ نرگس شهلا بنماید الکحل
قهر تو مهر زند بر دل و بر گوش بدان — نشنود پند و شود غرق بدریای اجل
نوح مسکنت بکنعان که بیاد کشتی — قهر تو برد پی غرق به بالای جبل
همچو قارون نه بدا گاه بر خسف زمین — حکم حق آمد و بر بود و برا در اسفل
قصه امت هود از پی عبرت برخوان — باد شد نار یکی را و دگر را صندل
آن یکی باد بریح ست و دگر باد صبا — زان دو یک بهر صلاح است و دگر بهر خلل
آن بتاراج برد از کف ما گل زر و سیم — وین بر آرد گل نو از سر هر گوشه تل
آن کند برهنه تن نخل گلستان از نخل — وین نهد بر سر هر غنچه کلاه مخمل
همچنین باد هوس ست بحکم تو مدام — گر صبا گاه سموم است بتاثیر و بل

زان به پرهیز و بخوان سورهٔ اعوذ برد — نیست مشکل که نه آسان شود از حسن عمل

حمد و تسبیح بخوان ذکر کن و ذکر کثیر — پیش از آنکه کند غرق تو [illegible] ذلل

خاک از بال پر افشان که سبکسار تویی — بر تو بهشت بگشاید [illegible] زحل

پا بهمت بفلک زن که بمعراج رسی — که شود کار بکشان از قدرت شامل

گر کنی ترک زلل عشق بجوی و قوت — حور جنت بگشاید [illegible] تو دست [illegible]

نفس خود را چو بشناختی از علم چه سود — [illegible] دگر تو شوی رشک [illegible]

ای [illegible] سوی [illegible] — باز کن چشم و فراموش مکن قدر محل

ای خدا پاس شو قصهٔ محمود بخوان — [illegible] در [illegible] عهد ازل

نیست مؤمن که بدل غیر خدا [illegible] — نیست مسلم که نشاند [illegible] لات و هبل

هر که در گرسنگی کرد حذر از شبهات — [illegible] خوان [illegible] عز و جل

در عطش [illegible] چند کرد آتش [illegible] — آب نیسان [illegible] فلک [illegible]

در صف صدر نشد [illegible] از صف نعال — آنکه محتاج [illegible] ساخت دگر [illegible]

روز بازار چو صراف محک پیش نهد — [illegible] حالت [illegible] شود [illegible]

میفکنند به پستی که نشد بر صدر — آنکه اندیشه [illegible] نماز [illegible]

دلق صوفی به مقلد ندهد سود مگر — همچو دستار که [illegible] بود بر سر کل

کیست آن نظم که در نظم نماید رنگین — گر کنی غور نماید بتمامی [illegible]

نظم [illegible] ز حظ و خیال مجاز — [illegible] کن [illegible]

ای بسا عالم و دانا که [illegible] علم — ای بسا زاهد و صوفی که کند [illegible]

[illegible] و بسته [illegible] — [illegible] گوئیم [illegible] علم [illegible]

[illegible] هست پر [illegible] دل [illegible] — [illegible] از [illegible]

ای خوشا دل که بود شاکر و خوشحال [illegible] — [illegible] و وسوسه [illegible]

آتش عشق ار زند شعله بقلب عاشق　　زان بود سوخته دل بیخبر از علم و عمل

زور و شر عاشق بیچاره چسان می‌گذرد　　گر مفصل نتوان گفت بگویم مجمل

ورد و کاهش شب تا بسحر سوز و گداز　　همچو شمعی که بسوزد ز غم هجر عسل

آنکه در محبس تن منتظر میعاد است　　صبح عید است به چشمش سحر روز اجل

واقعی مرگ وصالست به هجر محبوب　　هست از آن در دل عشاق تمنای اجل

مهرگان عصر جهانوب که جبریل امین　　آید از امر خدا و کند از غرق عسل

نیست شامی که مبدل نشد از نور سحر　　نیست صبحی که وی از شام نگردید بدل

مهرگان آمد و بربود لباس رنگین　　بر تهی کرد عروسان چمن را ز حلل

از عقب موسم گل آمد و یا ابر بهار　　باز پوشاند بخوبان چمن رخت و حلل

هفت سیاره ندیدی که گهی یافت قرار　　گه ز میزان بسوی نور گهی حوت و حمل

گاه در اوج و شرف که بیفتاد بزوال　　گاه سعد اند گهی نحس به تبدیل عمل

این نجوم اند مسخر بسپهر ار مراکه　　سعد علوی ز تو ناهید نحوست ز زحل

کل یوم هو فی شان بود سنت خلق　　بنگر از چشم رصد هست شموسه بدل

سوی کشته شده اند بنشین گاه نزول　　قل هو الله احد بین نخوان ای تو حول

ای صنم دور رسیدی تو ز من زد سکه　　پرده بردار ز رخ الطاف خدای عز و جل

تا ز رحمت بگشائی ز رخ خویش نقاب　　بادره صورت الهی است مطلع ز عمل

قوم کم نخش که نی چون لب با نفس چهاره　　زینسان هست که اندر صف بیجا اغول

بی رخ تو شده است آتش و آتش دل اشاره　　بی شفقت شبه تازه و ترک عمل

هر کرا شعر شدستار و زرشتاند خط و خال　　بیهوده بحث د باغ از پی تصنیف غزل

سال ماه مهرگان بالکسر و کاف فارسی نام ماه خزان ۱۲ برهنه و برهنه هر دو صحیح و درست است ۱۲

وای آن نظم که خالی بود از عبرت و ذکر
او مفروق [illegible] نماید نیست کو

چه رباعی چه مخمس چه مسدس چه غزل
[illegible] بر دل [illegible] دیده و برگردان غل

[illegible] ز این چون [illegible] حدیث [illegible]
تاریخ بنویس بجد [illegible] نین غزل

مرثیه و مخمس نامه تعزیت واقعه فرزند ارجمند بابو راجه بهادر ایم اے منصف لکهنو

ای مردمک چشم من خسته جگر های
بنما رخ پر نور مرا بار دگر های

بی روی تو تاریک جهان است به چشم
بشکست بکوه غم تو پشت و کمر های

رفتی و دگر رخ ننمودی به من ای پسر
ای لخت جگر نور بصر جان پدر های

رفتی به دیاری که نه قاصد رسد آنجا
باد سحری هم ندهد گاه خبر های

یاد قد رعنای تو کان سرو روان بود
یک فتنه محشر شده بر جان پدر های

ای وای تن نازک تو بود چو گل تر
خاکستر آتش شده ای لخت جگر های

پرورده در آغوش ترا مادرت از مهر
اکنون تو کجا گم شدی از پیش نظر های

اندر شب تار غم هجر تو چه سازم
جز آه نباشد دلم شام و سحر های

هیهات خزان میوه ناپخته ما ریخت
گویند فقط میوه پخته ز شجر های

در شکل فریبنده دلهای خلایق
پاکیزه بصورت چو مه و شمس و قمر های

آن روی تو آن خوی تو آن موی دلاویز
انداخته در دام بلا جان پدر های

در پیکر انسان فرشته صفتی بود
[illegible] داشت بصورت چو بشر های

در انگلش و در پهلوی یکتای زمان بود
دانای زبان عربی بود دگر های

در شاستر از هم سبقان گوی ربود — در علم و عمل کرد همه عمر بسر های

چون بیست و چهار آمده سالش به یقین — همسنگ عطارد شده در علم و هنر های

هم بست نقشش بود و به انگشتری زر — ای بخت جگر های بیا و تو دگر های

از دفتر سلطان به پی توقیر فضیلت — دریا بعطا گشت یکی تحفه زر های

سلطان جهان منصب منصف به حضورا — در داوگری کرد همه عمر بسر های

چون داد گستر و بدی روی حسد از غیظ — هیهات فلک کرد و راز سیر و زبر های

می سال دگر همه جهان بست اقبال — بر بست ابهم آخر ز جهان رخت سفر های

در بیست و هشت بود از سال مسیحا ۱۹۱۸ — بستم به اجل چو جان رفت بسر های

در کاخ شب گذشتی داد نبید اسمعیل — خود سوخت و هم آتش زده بر جان پدر ها

این واقعه را دید و پدر نگشت شنیده — از فرط الم هیچ نمیگفت مگر های

باز آ و نگر حال پدر حالت مادر — بنشسته هم مانند طپان خاک بسر های

گر بود علی عمرو جوان بخت پسر — ساند به چه دل ها در و هم جان پدر های

کش نبست که این نامه با پیش تو خوانند — دانی که رقم کرده ام از خون جگر های

ای چرخ ز تو چشم وفا داشته بودم — این جور و جفا چون بمن خسته جگر های

از چرخ چه گویم بخدا روی در آرم
تا بر من بیچاره کند فضل دگر های

هم سنه از چرخ گویم بخدا — تا بر من بیچاره کند فضل دگر

هر دو تاریخ از تصنیف منشی مهر ابن صاحب صدر قانونگوی محروسه شاهجهانپور متخلص جویا

ز باغ طبع اوستادم شگفته
گل معنی اسرار نهفته

فرو رفته به بحر معنوی اوست
دریکتای معنیهای شگفته

چنان توضیح معنی کرد و روی
که شد کشاف اسرار نهفته

بمنزل تا رسد جویا باسان
غبار و خار را او داد و رفته

برای سال طبعش کلک جویا
ز باغ حمد گل بشگفته گفته

۹۱۳

دیگر

نسخه بی مثال حمد و ثنا
سر توحید او سر تا پا

گلشن حمد تازه و سیراب
معنی و لفظ او دو گل سیما

یعنی دیوان بی نظیر حقیر
پاک از وصف حال و راز صفا

سالک طالبان حق صادق
بهر شعر است رهبر یکتا

آفتاب ستوده گلستان
رونق گلشن بچهره دنیا

طبع گردید اندرین ایام
روی بنمود همچو شمس سما

بهر تاریخ طبع گفت سروش
بی سخن لا نظیر گو جویا

۱۹۱۳